زان آتش رخسار و زان غالیه زلف
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام
برهم زده رشته جمعیت دلها
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی

آتش به دل عود مجمر زده باز
بر لطف تو این دیده اختر زده باز
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطاف
گویا که در آن آب و هوا بر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز
دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد
چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف ز آغوش جانب
ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوائیست
چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینه ام کوه
به پیشم بیستونی دارم امروز
ز تحریک محمل نشینم
نه صبر بی‌سکونی دارم امروز

اسیر اسرار از سودای زلفش
زده شور جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق آهوی بس
آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس

صبری بده ای خدا به بلبل — یا مرحمتی بباغبانها
برگوی تو از سگان مائی — تا خود نشنوند پاسبانها
تا بت شب هجرت ای پریرو — آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد و آه — وی دوست ز دست لوتقانها
بیماه رخت ز اشک شبها — تا صبح شمارم اخترانها
افسانه ما هر آنکه بشنید — لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاه دار گه اسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سقاک الله ساقی هات خمرا
زهجرانش بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امرا
وفا در عهد جسمت گشته نایاب — احسن العهد للحسناء یدری
فاحسوا من دماء القلب دهرا — زلعلت جرعه‌ای روزی چشیدم
دلم بگداخت از نور فراقت — فاجفانی الدماء یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار و موی همی — ارمنی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت هر بزم — باحشائی لقد سعرت جمرا

چون هست ندیم در بر ما گل    گلرا ابر از مقابل ما
از دیده زبس که خون فشاندیم    در خون دلست منزل ما
صیدم کرد و بکشت چون شد    آن طایر نیم بسمل ما
برتسم گر ز فیض ره ما    شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نکشته تخم جور    زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده کردری کشاید    نگشود ز درس مشکل ما

اسرار جنون گرفتیم    کان طره شود سلسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را    گوشه نشین کند زغم خسرو آفتاب را
خال سیه مگو بران لعل گران بها بود    جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ما تو این چنین    تار رخت فکنده سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق    بین رباب مهر اسب و حمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره    بارخدا ازاله کن از برم این حجاب را
هر زکوه حسن خود بوسه از لبش نداد    آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم زهر طرف بهر هلاک بسته صف    ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

عجب دارم که صورت بست در مرآت تصویرت
که شو انگشت با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم
که جز نقش تو گر جویم نشویم رنگ حسرتها

ز صهبای شهودش جرعه ساقی گر عنایت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار و کرامتها

شهنشهی طلبی باش خاک در فقرا
گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
بکش ز میکده دردی ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبد دوار
رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

بنزد منظر کامل عیار شان مس قلب
که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همی ز هندوستانند خسرو ایران باج
بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف
بکن مقابله با رای انور فقرا

مبین مرقع خاکی چه در وی اکسیرهاست
نهفته اند بخاکستر آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان
اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواندمی از روی
بسینه لوحه دل هست دفتر فقرا

کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین
اگرچه مثل هلالست پیکر فقرا

گرت هواست که عین الحیوة طلب جست
سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

ملاحتهای شیرینان پرشور / نکوسس من محیاه مرایا

نبرد رسم مخوان از خلد تو بیش / فمن خلقی تقودا با النسایا

ز صبح طلعت و زلف شب آسایش / غدت عذوات ایامی عشایا

سخن کوته بود در وصف قدش / لدی الاعمار لو فلنا نحایا

چرا اسرار از دهان و از میان آی / فقلبی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را / در چو سوسن لالم او داند لسان لال را

گرچه با تن بس بلند و بی پر و بالیم ما / همچو کان شمع رویت سوخت پر و بال را

ای امیر کاروان کاندیشه با نبود ت / یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون / چرخ در دوران افسرده کرد اطفال را

نغمه ام زاری دل شربتم خوناب جگر / چون بزم کامرانی باده و قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد / جان من آخر نه اینجا می بود اهمال را

هرچه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه / سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب بستم ضربتی تنگ / بروی مادری از رحمت بی منتها

هذا کتاب
ینطق بالحق من تصانیف عالم الربانی الفاضل الادیب منبع الاسرار
کتاب دیوان اسرار
حبر الحجاج و المعتمرین حاج ملا هادی

از نتایج طبع العالم الاریب و الفاضل الادیب سبزواری
مخزن ابکار الافکار و منبع الرموز و الاسرار
شمس فلک التحقیق و بدر سماء التدقیق زبدة
العلماء الربانیة القدسیة و نخبة الفضلاء السبحانیة
القدوسیة راس الربوبیین صدر المتألهین
فخر الحجاج حاجی ملا هادی سبزواری الملقب
برئیس الالهیین اروی الله مضجعه و نور الله
مرقده بخط مخدوم مکرم آقا میرزا ابو المکارم
در کارخانه استاد الماهر استاد محمد حسین
شرف اتمام پذیرفت و انا العبد عبد الجلیل
المشتهر بصنعة الطباعة

۱۳۰۰

اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی تری تشوی اطلعن عنها — که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی المهوی النعوس عن ذری صیصها — خوشا وقتی که بودت با هم آوازان زبنها

برون آی از حجاب تن ببین پرساحت گلشن — نکی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری — چه سان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

دران باغ و دران هامون ترا حاصل حضر از بن تو — زبهر دانه‌ای چون هندوی ترک خرمنها

تو طاوس شهی اما بچرمی دو دخمه از چمنها هم — چه حیفی خیز شیرا زان دزن گران بر گیری از رنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون بسان — کهی انسی و گاهی جان کهی بت که برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما — بگو تا چند با تنها نشیند تن به بهتنها

همه جا نها نقا لبها نقوشی از پر عنقا — فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت منتی ای اسرار اسرار دل ما را — همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا — هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
رو بخویش آور که هست از خود بخود راهی ترا

کام نه اول بره پس از خود ای سالک بره
زان نه آگه که از خود نیست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در گوشه
تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا در خود ز خود بیخود طلب
بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا

خوشه از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را
مپسند بر من اینهمه آزار خویش را

هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
هر دم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر بفقر و مایه عیب نیست
یکره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ایم
گم کرده ایم ماره گلزار خویش را

تا پرفشانی نکند وقت قتل هم
بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام ما که ما
در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هرکس که برد لذت تیر تو هرسی
نگذاشت رخنه سینه افکار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیده که داده است
بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسراران حسن تو بس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

در شکسته تیغ پیوستیم ما
بر میان زنار بر بستیم ما

جز غمش کو بود با ما همنفس
در بروی خلقی بستیم ما

پنبه با رندی دیگر یار گفت
شیشه ناموس بشکستیم ما

بو العجب چون بی می و مطرب شدیم
همچو چشم مست او مستیم ما

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم
از قیود کفر و دین رستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد
زین سپس از هستی او هستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده‌ایم
با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را
دارد دو بار صورت دیدار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور پاک
بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پایان همی شکستی و بیگانه خو شدی
زاغیار فرق می نکنی یار خویش را

برخویش بهر عاشق آیینه خانه ساخت
تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقد متاع جهان نمود
در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواجه کیست
تا کی ز یاد برده اقرار خویش را

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر
ام جل فلک عقد ثریا علی قمر

نور الجبین ام هو بالطور و مضة
زلف است بر عذار تو یا عود در جمر

سرو قبای پوش خطائی که خرام
دراله موج حیث خطا طرفا نثر

طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
و تر قسیکم فاصابت بلا وتر

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا رفت
فی شر عکم بابی خطاء دمی هدر

بر حال من بسوخت دل دوستان من
مالان من جوی گنبدی فلک الجهر

درویش مینوایم و تو پادشاه حسن
کلم فما یضرک لو فزت بالدرر

زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
فذنی علی ذراه فما دونه وزر

محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست
یا رکب اسبلت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداشت سود
آخر زبهت پرده شد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم بر زده باز
یاقوت لب از خون کی ساغر زده باز

زانسان که تو طرف کلاه از ناز شکستی
بر افسر خورشید فلک بر زده باز

دیگر چه خطا دیده ای آهوی حسن چون
وحشی صفت از سر زده سر زده باز

تر کرده از خون شهیدان لب لعلت
داغی بدل لاله احمر زده باز

زان آتش رخساره زان غالیه زلف
آتش به دل عود و مجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام
بر لطف تو این دیده اختر زده باز

برهم زده رشته جمعیت دلها
چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین شکر خنده کنی کام جهانی
ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا بر زده باز

غم از حسد برونی دارم امروز
دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد
چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف زاغوش جانان
ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائیست
چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه‌ام در سینه ام کوه
به پیشم بیستونی دارم امروز

ز تحریک مه محمل نشینم
نه صبری نی سکونی دارم امروز

لب اسرار از سودای زلفش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق آهو حسن
آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس

بی سودی اندر پیشه‌ها بی حاصلی زاندیشه‌ها
عشق بر دی کار بر حق سخن اینست و بس

ای دلبر بیمهر من بی مهر رویت در نشان
سرگشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریادرس

مردیم در کنج قفس و از گردش دوران چرخ
صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در این قفس

رسمی است گیرد عسس در هر دری بدمست را
لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آنکه کشتی صد رهم
تا سوی دل و بیت بر دار سینه میاید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب
باری فشاری همنشین با بو گلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد شیون
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشق نشاط دو سرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطف طمع از حد نبرم
دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بزلفش تا کشید
روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دلیست
گل جان نقد یکی عشوه بها ما را بس

در عشق تو نسنجیم بقانون شفا
کز اشارات دو ابروت دوا مارا بس

هر کسی در کنف دولت صاحبجاهست
دل قوی دار تو اسرار خدا مارا بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش
خداوندا نه بیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز
تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت
بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ارچه قتل بیگناهان
بشرع عاشقی کرده حلالش

زمی ساقی بما دردی ببخشای
نیم گر در خور صاف زلالش

مگر مه شد مقابل با تو کافتاد
کلف بر چهره او را از انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگه دار
خداوندا از آسیب زوالش

نپرسی که مرغی بود مارا
گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آدم بهشت اسرار از دست
که دید آدم فریب دانه خالش

مدتی شد دل گم گشته نیامد خبرش
یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که روم بر سر میکده ها
گر غریبم بسلامت برسد از سفرش

در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هر کو دریده پرده پندار خویش را
در سر دل نهان بودت مهر ذات لیک | هاشم سه ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها | وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یکمعنی که پوشانی بگوناگون عبارتها | حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد | مرا بالین ز خاره بستر از خار بیابانها
نگردد گرد نعش زهرآلودم سگ کویت | ز بس بر جسم بیماری زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را | چو بنشینید و می نوشید بر طرف گلستانها
مرادامان بر از آلایش و دارم امید آن | که بخشایند جرم من طفیل پاکدامنها

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار
که دانند داستان ما بدستان در دبستانها

ای قدّ تو سرو بوستانها | وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده | آوازه تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک | آن تو کجا و آن آنها

ای صبا گر روی از خطه چین زلفش پرسش دل بما بکه بسیار بی اثرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی دم بدم آب زند چشم ترم رهگذرش

آنکه اسرار نپاید دل گمگشته خویش

کرده بند زنگ گوئی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیبی سروش غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار رو از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان میخراش بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جز ره عهدش مپوی غیر حدیثش مگوی شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو قفل خموشی بلب و از تف حالت دل بجوش

نقد بلا کاورند بر سر بازار عشق گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش

غاشیه دولتش خیل ملائک کشند هر که بجان میکشد بار دلیرا بدوش

مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو طعن برندان مزن زاهد خود بین خموش

چون نکو خبر نکو نایدو یک مشت منست — هیچ نکوهش مکن دیده مدهن بهوش

بنده احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو شنیدوی از جان شنو

مه آیینه داری است از طلعتش — قیامت نموداری از قامتش
صفای ارم زینت باغ خند — همه مستعار است از ضعفوتش
ملیحان عجم کان ملاحت مشام — بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بنده کیش — یکی خانه زاد است در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است یک شمه از نکهتش
ببزمش دلا شمع نامحرم است — کجا باریابی تو در حضرتش
زبس داغش اسرار دارد بدل — نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص
قل لنا حتی متی نحو القصص

روی آزادی ندیده دیده ام — کیف قید منه صید ما خلص
مورد هم لو تدری ماذا بدا — بدرتم لو اضنا ماذا نقص
قال أنذل جعبه ها نطرة — ایها المشتام بشری ارتخص

دفتر دانش به بحر عین شوی
دع اساطیر آمامیر الصماخ
گام در میدان نه وگوئی بزن
ای زده پر اندرین آب و هوا

فی صغیر کف دخیبر لم تغض
عشق کو عشق آن بود احسن قصص
انتهز یا فارس القلب الفرص
اصح فالاشراک نصب للقفص

دیده اسرار مپسند هر جمیل
جمه من عکس ذی الحسنا حصص

زجهان بود وجود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم
زین همه شاهد و مشهود بود
گرچه دستان زن گل شد بلبل
انچه کالا که درین بازار است
بزم آرا و چمن پیرا را

گل غرض بود وجود تو غرض
بود از ان سجده سجود تو غرض
ذوق را شهد و شهود تو غرض
داشت در پرده سرود تو غرض
هست سرمایه سود تو غرض
در دو کون است و رود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرین میگفت
داشت اسرار ورود تو غرض

و سیده بر رخ آن نازنین خط
بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد به دور خط لعلش — سلیمانست و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سر چشمه پوشش — مثال مور گرد انگبین خط
نگرده تا نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحهٔ روئی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند — رقم کرده بران لوح جبین خط
چو خطت کلک مانی کم کشیده — نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار
و یا منشور نیکوئی است این خط

افسرده کانیم از باده کو بسط — تا درد و می افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم — من دیدانیه ما شفقة فقط
صد چون سروشش حلقه بگوشش — نا خوانده او لوح نوشته او خط
جانان و جانم جان روانم — فی ملکه اعلق فی ملکه اربط
جنات و انهار با وصل دلدار — آن عین انعش و این رنج اغبط

اسرار جز نام نی و ان لا ارام
آغاز و انجام هم ملکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ
همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد
لسان الغیب اندر شان حافظ

پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
اساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز سپهر شش رجم دیوان
موزده کوکب رخشان حافظ

هر آن دعوی کند سحر حلالست
دلیل ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت
چه گوهرهاست در عمان حافظ

نه تنها آن و جنبش در غزل است
طریقت با حقیقت آن حافظ

به بند اسرار لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو فروخت بزم ابداع
همچو انجم در آغاز یکی ذات شعاع

تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده
آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع

جلوه یکتا و مجالی بود دش گونه گون
هست در عین تفرد بهزاران انواع

نبود پس زیکی پرده نوای عشاق
بر مخالف ره این راست نیاید بسماع

نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی
بشنو این کان سخنان دگر آمد صداع

فتنها آمده از سر دهش میان
از میان پرده برانداز و برانداز نزاع

این جهان چیست که کس زهد بورزد و ازی ‌ ‌ بس کساد است ببازار تو اینگونه متاع

ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل
وی که پوئی ره اسرار مکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ ‌ ‌ دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم ‌ ‌ ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقده ز دل نگشود ‌ ‌ گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز ‌ ‌ نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسیر
تمام عمر گذشتم بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف ‌ ‌ دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلی است جان و مهد شد او را قرارگاه ‌ ‌ چون گشت راه رو فکند مهد یکطرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور ‌ ‌ پر زد سوی قصور چشد طایر شرف
زاغاز کار جانب جانان همی رویم ‌ ‌ مرگ از پسند نفس نه جاز است صد سعف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک ‌ ‌ خود بود بی آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت من که جمره شد و گشت شعله ور ‌ ‌ پس در صفات نور شد آن نار منکشف

گرد آفتاب باده تجلی در انجمن
تکاد من سناها الارواح تختطف

موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب
ولی توجه هو ذا الشطر وانصرف

اسرار جان کند ز چه زد ترک ملک تن
بیند جمال مهر جلال ثنه کشف

ای بکوی عافیت بر داشته آهنگ عشق
پس عقاب عقل را چون صعوه در چنگ عشق

ای بلا کوی صلا خوان سر خوان بلا
جان بکن بر رو دمن منصور ها او نک عشق

جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب
چون نهند در شه نشین بزم دل اورنگ عشق

مرد رزم عشق شیر افکن نه نیکو بی رو
ای خرد ار زمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بود بهرام گردد رام ازین صمصام سام
ور بود هوشنگ باشد بسته اوشنگ عشق

ایکه میخواهی ز عشقم سوی جنات و قصور
کی نعیم هر دو عالم میشود هم سنگ عشق

اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز
راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی بصورتش
جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود
گر نگارستان سین انموزج از ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار و نی نوش و نیوش
نغمه داود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بی سر و پایی بود از کشور عشق

نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل
که بهر گوشه بسی سوخته از آذر عشق

شهر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق
با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از دوست
هست یکقطره از چشمه جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید چو کبک
کو شد از خاک نشینان گدای در عشق

میرساند بمقامی که خدا ایش دو از
بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنها است مقامات ظهور
کانچه در ممکن غیب است بود مختصر عشق

طایر عشق هما فر و همایون بال است
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هرچه او مظهر هستیست بود معدن حسن
هرچه او مظهر حسنی است بود مصدر عشق

عشق یار نسبت خدا را چو حقیقت نگری
نیست انجامش و هم منتهی آید سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق

دل عرش مجید او دیدش همه دید او
کو نه دید او دل مظهر ذات حق

تجلی تصفات شه کی بود و که شد آگه    جز ذره که این خبر که دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او مجموع صفات او    بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه چه ذره چه که چه مه    کل مظهر دل اشیه دل مظهر ذات حق

مسجود و صفی این دل خود گنج خفی این دل    خود آیی و فی این دل دل مظهر ذات حق

تعلیم همه اسما بس نی بتعلمها    دریاب تحقق را دل مظهر ذات حق

تن را نگر شها طول وسمک و پهنا    پوشید ببر زنها دل مظهر ذات حق

پاکا و سفالینی بی باده رنگینی    گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق

تن ها بلبه باشد پیدل دله باشد    اخر بلبه باشد دل مظهر ذات حق

اسرار برا غیار افشا منما اسرار
با اهل حقیقت بار دل مظهر ذات حق

هان و امگیر رخش طلب بگزمان زنگ    تا بگذری ز دانش آسمان تو از ملک

گر ترک نفس گیری و فرمان حق بری    فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

در گران عشق ثبت آرا اگر کسی    ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک

در این مس بدن زر خالص نهاده حق    آنکس شناسد این که قلب خود محک

دادت چهار و دو رچو اند رکلت سرشت    یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین می شود بهم
انفوزجی که هشت کتب دروی اندراست
کوشش نمای تا نگری از همه جهان

بربه زرواق کام بهند تا که بر ترک
خود انکسی که حرف خودی را نمود حک
وجه نگار باقی و باقی زما هلک

در جمله مراتب اعداو لایقف
بنود به شمس ده اسرار غیر یک

بتیغم گر نمائی سینه صد چاک
تو هم گر گر نمی آری زمن یاد
زسرتا پا همه حسن و ملاحت
ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم
شگفت از طلعت ما را بهار پی
سرت را از وفا داری که پیچید
بگویت راه بنمودن که یابد
نیائی ساعتی ما را ببالین
عزیزا مصر دل جای تو باشد
همی گوید مدام اسرار تو نشید

فؤادی تیتیک القلب بهواک
فانی طول عمری لست انساک
تعالی من بهند الحسن سواک
وما بدر الدیاجی منک حاشاک
وصبح طالع لی من محیاک
بقتلی من بغیر الذنب اوصاک
بباب القصر اذ کثرت قلاک
واشالساعة این مرساک
فما الباساء لو اکرمت مثواک
متی تنوانی این القاک

ای که ریزی مثل ریشم از آن حلقه فلک
حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود دیگر ملک
بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از بسکه نهان خون جگر
گیسو آویخته از طره چو زنها جنگ

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی
چرخ بهر تو زند کوس که السبقه لک

دل ز من برده شه کشور حسنی که برش
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله خوئی بمن خاک نشین آبی داد
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
زاهد از در میخانه برو دور رکت

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک
دل اسرار طپید زان چو شست تو سمک

زدی مشاطه آتش بر شانه سنبل
که می آرد صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارضش خوی
چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه سازم با دلی کو را نباشد
ز تاب التفات و نی تغافل

زدندی خوشه چینان تو آتش
مرا در خرمن صبر و تحمل

چو گلشن را کند تاراج گلچین
چه باشد حالت بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر
بدور عارضش ز اشکم تسلسل

باداش دو عالم نانی گفت | تو طلبکاری نزاد الشدل

چو میدانی دوای درد اسرار
چو ادر چاره اش داری تعلل

| | |
|---|---|
| چه شوری بود یاران بر سر دل | زغم گوئی سرشته پیکر دل |
| نریزد ساقی بزم محبت | بجز خوناب غم در ساغر دل |
| بجز سوزش نسازد هیچ با طبع | گلستان خلیل است آذر دل |
| بر آتش بارها پر می فشاند | مگر بال سمندر شد پر دل |
| نشد افسرده زاب هفت دریا | چه آتش بود اندر مجمر دل |
| محل جز برج ناری نیست گوئی | اثر هم جز وبال از اختر دل |

بسوز نار دوزخ خنده اسرار
چه کرمکشیر راز اخگر دل

| | |
|---|---|
| فلک دوران زند بر محور دل | وجود هر دو عالم مظهر دل |
| اگر اکسیر درد عشق خواهی | بیا شو از گدایان در دل |
| هر آن کالا که در بازار عشقت | بجو سرمایه اش از کشور دل |
| هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت | نوشته دست حق بر دفتر دل |

سرشته عشق پاکان در نهادش | گر از اصل پاک آید گوهر دل
جهان معنوی را دل اسیر است | ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل | وی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان گره | وز طره تو تیره شده روزگار دل
گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا | گر خود گذشت بر سر ره انتظار دل
نی از وصال خرم و نی از فراق خوش | افتاده ام بورطه حیرت ز کار دل
دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد | بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل
دیدم برت چو خواری دل غربت فقیر | گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل
خون میخورد دل همه سرخوش ز جام تو | نبود روا بدور تو اینسان مدار دل
رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد | با زلف بیقرار تو این شد قرار دل
این لخت دل به پیش سگش هم بیفکنید | دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل
گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود | اکنون که رفت از کف من اختیار دل
اسرار موج بحر محبت بیفکند | آخر دُر نگار دل اندر کنار دل

هست در سینه سیل بد بیده سبیل | زین تعامی که کرده خصم دغل
گه شدش یوم لیل و لیلش یوم | گه دم آسا زهی ضلال و زلل
گه ز امکان برد بواجب پی | گه نهد از حدوث طرح جدل
آنکه از نیستیش شود اثبات | پندد امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار با لیلی است | بنگر دگی بربع و دمنه و تل
نی چگویم چه جای اثبات است | هست اثبات ما سوای اعقل
هستی سازجست و حدث صرف | دو نماید بدیده احول
یک مسما است خرفه کاش خوانند | بلبن و برفه پرپهن بو خسل
عین با عین غیر از ره عین | بصل از هستی است عین بصل
هیچ تغییر نیست در معنی | گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه بود مثال هستی و هست | ترک تمثال بهمثال امثل
لیک وهم و خیال را قوتی | گر رسانی چو عقل هست اعدل
کان و ارکان و انس و جن و فلک | ملک و دیو و تاوک و تاول
هستی آئینه برنگ همه | صور بر آبگینه ها بمثل
گر بپوئی تو هر عدد را بینت | جز یکی در خور اشان مدخل

هر نفس نقش صورت صوتست | که جمالش نقاب بند جمل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط | به بسیط و مؤلف مستحل

باز در کسوت حروفش بین | ابتث و ابجد ایقع و اول

خواهی ار وفق لوح بشناسی | تا شود مشکل تو ازین حل

نصف کن لوح و یک نگاه بکن | ضرب در ضلع و ضلع دیم افضل

وفق ضلع مربعات نگر | همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع | چون شئون خدای عز و جل

آن و رسم زمان مپیر و بین | آن تمثیلی دان بیان مفصل

شعله آتشی بدور انداز | که کند رسم دایره مشعل

قطره خطی شود ز سرعت سیر | چون شود از محیط خود منزل

عکس را گر بری بصد مرآت | عکس آخر بود همان اول

کان کسانی که خالی از عشقند | هم کالانعام بل هی اضل

هر که را در سراست عشق اسرار
سر هذا الحدیث عنهم سل

در میکده شیشه صهبای سالخورده بکم بستم | کنون که شیشه تقوی چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
بتار و چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سر و کار کز تو شکفدم دل
مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بجز تو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم
اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم
برو ارزانی او باد این لطف بانی هم

مرا کی جرعه می از دست ساقی بسی خوشتر
ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم

چو نقش صورت زیبنده‌ات ای رشک رومیان
شکسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم

رخت را جام جم گفتند و هم آئینه چون من
خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثانی هم

مرا از آتش هجران چو خود در اینجهان سوزی
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آنجهانی هم

گدائی درت ما را بسی بهتر بود یارا
ز سلطانی عالم و ز منصب جاودانی هم

همه آئینه اعیان ز پیدائی تو پنهان
چو صنعت هست بی پایان توئی عین نهانی هم

چه پرسید از اسرار نماندش فر و دستار
نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تبث النسیم / ازین غصه دل اوفتاده دو نیم

هر آنکس که چشم ترا دید گفت / الا ان هذا السحر عظیم

رقیبش بما بر سر خشم بود / فما رنا ذا العذاب الالیم

بهاران شد و میدمد گل ز شاخ / فدعنی و کاسا رحیقا ندیم

چه مردم بجام کم فشانید می / لیحیی المدام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شو زدم سبر
بذکری لسلمی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم / آمد بهار فکر شراب کهن کنم

حاشا که با جمال جهان گیر عارضت / نظاره جانب گل و برگ سمن کنم

در دوزخ از خیال توام دست میدهد / دوزخ بیاد روی تو گلشن بشکن کنم

هر نثار مقدم تو هردم از سرشک / دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضت / بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

راز سرار خویش آگهی اسرار راه هم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

بر در رو میتا هوس روئیت گل از نیام / کردم سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست / نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا / روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتشین چهره‌ی تو با آنکه شدش زیر حجاب / گرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آن چنانم بقفس رام که دایم نالم / که مبادا بکند از دام رها صیادم

خاک پایت مگر امداد کند ور نکند / نگذارد از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد اسرار / نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمّل از غم تو با روزگار کنم / بغیر آنکه خورم خون دل چه کار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد / غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی ببایستی / که با تو من گله از درد انتظار کنم

ببزم غیر مکش می روا مدار که من / مدام می بخون جگر مدار کنم

بان رسیده ز جور سپهر و کینه غیر / که رخت بندم و ترک دیار یار کنم

کنون که ما نشده طوفان بیار خاک رهش / که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی / که داوری تو در نزد کردگار کنم

نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم / نه آشیان نه قفس کاندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنو بهار کنم

گرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم
وگر خون مرا ریزی که با زنت خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ دیم مده غسلم
بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من میسپرو پایم مکن عیبم
که در میدان عشقت همچو چوگان تو گو باشم

تنم را چون رشته از عشق آن گیسو کنم زنده
ولی چون زال عزال از خریداران او باشم

هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر
بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم

برانم تا شود حکم هم آواز و هم دمساز
بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم

ز شوق قد او شد اشک طر با جویبار بلند
همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم

مرا اذن ز باغ ای باغبان بر انصاف و تشت
که من از گلشن تو بلبلی قانع ببو باشم

کند که جای مسجد که کلیسا که کنشت اسرار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که بخت بافسوس میرود ایام
نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

نبرد از دلم آن زلف بیقرار قرار
ربود چشم دلارام او ز دل آرام

بعون

بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد
بچیزم که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم
من آن نیم که دمی بر پرم ازین لب بام

بپای خویش ترا صید خویش میباید
چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار گشته صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله بی گل روی تو داغم
بود زهر از فراق در ایاغم

چه در کعبه چه در دیر و خرابات
ترا جویا تر اندر سراغم

درون تیره ام از داده فروغی
گزین ظلمت سرا بخشد فراغم

شبم تا روز ره مقصود نایاب
چه باشد گر برافروزی چراغم

نه از گل بشگفد خاطر نه از باغ
نه از مل وا شود دل نه ز ایاغم

هوای یار باشد در سراپا
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام هر چه از زلفت در اغلالم
وگر دیوانه ام چون بی نصیب از سلک اطفالم

دل من نی همین زان شاه مهر آسا نیاساید
غمی از نو رسد هر دم ازین چرخ کهن سالم

ندارم شوق پرواز گلستان با هم آوازان
خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

پیش گلشن فردوس رویش | دعوا عنار یاحینا وزهرا
دهانت سر اسرار الهی است
قفل و کشف لبت فتنکیسترا

ای نام خوشت تو بر زبانها | وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند | در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند | وصف رخ تو بنوبت آنها
اندر ره عشق بی سرانجام | دریا هاییست بیکرانها
ای دل بشتاب زانکه رفتند | زین کاخ مجاز کاروانها
از پرده وری جهان گذر کن | در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار
هرقدر رسد شرعیان نهانها

تا جان به تن آید بیا احوال پرس این خسته را | تا دل گشاید بر گشا آن پسته لب بسته را
آن سبزه نورسته را تا دیدمی رسیم زدن | پیوسته خواهم سجده کردن آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رها سازد ز دام آرید منت | از رشک پر خواهد کشد این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی مشکلم نکشود مشکل میفروش | بستاند و جامی دهد این سبحه بشکسته را

چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم | مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب پیچانم | وزان برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم | ز خون پیمانه پر زین کشند مینا بی مینالم

دگرگون است دل گویی دم آخر بود امشب | مباشید ای پرستاران درین شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی
مبادا در کمان افتد کسی کز دست مینالم

ز آه و اشک اندر بوته تصعید و تقطیرم | اگر باور نداری بین از اشک سرخ اکسیرم

مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما | ز افغان سحرگاه وز دود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد | حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود | برانم تا به پایم پیری در پای او میرم

نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ | جوانی ای که گیرم دامنش طفلی ز بر گیرم

غرض گر عشق خوبان نبود دم اسرار دل خالی
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم | سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر ز هر ذره هویدارم شد | گر انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب
بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی چمن و جمالش نم دیدم
عکس آن بود بهر جانی که بدو یار شدم

هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود
دام صیاد ازل بود گرفتار شدم

شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام
بیخودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر بنشکرد او عجز و سکون آوردیم
بخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار سیگرکی دل خواست ازان ابهر رکت
گاه از دیده گه از چهره برون آوردیم

نامه اندر خور سلطان همت کشور عقل
رو ازین خطه سوی ملک جنون آوردیم

گرچه در دیکش گردون شدمی بر در بخت
حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

پردلی بین که باین نوع سفری در ره دوست
رو در آغاز باین حلقه خون آوردیم

اخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شکر لله زدم اسرار بهر در بگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم

زاهد تو با دعوت فردوس مغرها
ما بایع بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلانرا
گر خاک صنمیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آید و ننوشید عزیزان
فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم

اندر طلبت گر بحرم گاه بدیریم
گر معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

شد خلد دارا ببر و بر دیمانی
در کار که فقر هران رشته که رشتیم

اسرار دل اسرار سرار سدره درآورد
باری درودیم هران تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن
وانکه پیلانرا نشاندی در عطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین
بلکه بالاتر ز فرقد پای زن

نی همین اقلیم ظاهر را شهست
هست میر ما ظهر مع ما بطن

نی همین شهر جهان صورتست
ملک معنی را بود پرتوفکن

خاتم الملک مستحق الخاتم
قلبه مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر القرون قرنه
قرن ذی القرنین و اویس القرن

شاه آن کادرده تاریخ جلوس
عبده خیر قرون کلک من

چون نهند در رزمگه پا خصم را
در بنای هستی افتد بومهن

در خراسان کیفر قهرش فکند
مرغزاران همسری شد مرغزن

چار هین شاهست از قاجار کو
علت غائی بود زان چار تن

شه چهل سال و نگفت اسرار مدح
لیک حسن شه بود بیپایان سخن

براتی ای فراق از روزگاران
که یارا را جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارندش عیار
بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار
برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نبایست
با این سنگین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشه چشمی که عمریست
بجا کن درگهم امیدواران

من از قلبم قسم ملکن که چندی
شدم همصحبت کامل عیاران

بفریاد دل مارس که زیباست
عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از گشته خویش
نچیدم نو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار
که گوئی گشته‌اند این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن | کام جوئی قید من و ما فکن

بلبلی تو لال چون سوسن مباش | شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل | چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت | رو شکست اندر صف بتها فکن

وادی قدست چو موسی آرزو است | خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست
رخت سوی عالم بالا فکن

شد صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان | ولیکن باز پیدا گرده بار محبت در دوران

سپن چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش | که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه | نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه و جولان طفل | تسلی میدهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان سرا
کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین | نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمین سنبل فرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا
گرت خواهش بود سیر گلستان
گداز شمع از رشک جمالش
دلت خواهی شود مرآت حق بین
گر بسته پی تاراج عقلم
عرق بگرفته جا بر روی آتش

زلب با معجزه از خط دو قرش بین
بسنبل زار گلبرگ ترش بین
دو زین شخت بسر خاکسترش بین
خدا را در جمال انورش بین
زناز و غمزه خیل لشکرش بین
بهم دمسازی آب و آذرش بین

بود اسرار سکینی ولی زانک
بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخت رشک گل و نو رلبان نیز چنان
نیست ریحان چو خطت تازه حسین نیز حسین
سرکه پامال تو ای سرو روان گشت خمیم
بچمین تا نگهان ناوک کین است ترا
گرچه فحش است تلخ غذ در حرفی هیچ بین
غیر محرم بحریم تو و من محرم دم
روزها دیده براه و همه شب ناله و دم

تخت آب حیات است دهان نیز چنان
سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان
شرمسار قدت تیغ روان نیز چنان
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
گرچو شهد است بیان تو بنان نیز چنان
با من این طور رد است با ما نیز چنان
روز را سر از چنین است و شبان نیز چنان

از بهترین سلالهٔ آدم توئی پسین
بر بهترین کلالهٔ حوا توئی بهین

در خاتم رسالتی ای ختم انبیاء
همچون نگین بخاتم و چون نقش در نگین

تو بدر ازهری و همه انبیا بها
تو مهر انوری و نجومند مرسلین

بحر است علم طفل دبستانش ار بود
آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیش خرد ز دانش اگر دم زند خسان
کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوت و نوش اندر انگبین

از شوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

چنانست

اسرار در جمال و جلال تو غایب است
صلی علیک ثم علی الآل اجمعین

فتنه چه سان بپا شود خیز بپا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی
چون تو برقصی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز
دل بگشا از آن دهان نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بخاک
سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چه سان کشد در رسن بلا
قید نما موز دل سلسلها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند
از سر طور دل نما نور سنا که همچنین

شرح جمال چون تو گر طلبند با جلال / از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعت او مگر بر تو همی کنند نظر / قدس و شهب شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن کند آینه تو هر اد / ساخت همه برای تو آینها که همچنین

سکان و نبات جانور دیو و فرشته / یک یک از وجود خود گو بدرا که همچنین

بو قلمون صفت پری هر نفسی بشکری / چون بود ای زگل پری بکشا که همچنین

چیست هلال خود بگو گوشه ابروان تو / بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین

اسرار کنه مخفی گر زر تو جستجو کنند / حضرت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته کوی او / بود در روی عالم همه سوی او

همی میرسد بر مشام دلم / زگل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر بین برگشت فلک / شب و روز اندر تکاپوی او

نه آغاز پیدا نه انجام وست / تمامی یکی پرتو روی او

شمیم جنان چیست با نکهتش / کجا طوبی و قد دلجوی او

تو و کوثر و سبحه ای پارسا / من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق / دل خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ
سیه روز و سودائی از بوی او

ز اسرار گر سر برود نیست باک
که گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار و دعا در حق یاران بشنو
آشنایان مگذار از پی بیگانه برو

ای که در مزرع روی تو دمد حاصل مهر
بینوایم بنوازم چه رسد وقت درو

بی مه عیدی که بابروت مشابه گردد
زر یا خفته شده چون موی میانش مه نو

پیش آن روی گل و سنبل زلفی که تراست
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

خبر آن مطلع انوار که دید و که شنید
که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

بر سیم این ورق طبع که تو داری اسرار
مفروشش بیکی حبه مگیرد بگرو

از باده مغز پر کن و آن یار نغز جو
با سرو و سبزه رو و با پا بپا بگو

بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش
از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران ز باده سرخوش و در سر تر اخمار
جامی بزن بطرف چمن بو گلی ببو

چون یار و دوست میرود اندر طلا مستم
ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو

خاصان و عامیان همه را شور او بسر
ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیر و در حرم بگشت و کلیسیا
در جستجوش ره بسر اسرار کو بکو

راه عشقت و بهر کام دو صد جان بگرو
عشق سر تست نهانی بدر از گفت و شنو

کی شود این دل ما حاصل ما طعمه عشق
بر این مرغ هما خرمنی ز جان به وجو

بسکه نزدیک بود شارع مقصد و دلا ست
تا بکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو

این همه عکس که آغاز می انجامیست
از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو

در بر ماه ببین آینه و آب جدا
که چه سان خود متعین شود از خور بگصو

گوش تا بر دوئی از گوشه برقع بنمود
آسمان را که همی چرخ زنان شد در دو

درد نوشان بهادی ترا آمده جام
که بود باز از ین فخر دهان مه نو

میخور اسرار و از ین خواب گران شو بیدار
حاصل عمر خود انداز که شد وقت درو

ای مه همچو مه ز رخت کرده کسب ضو
خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ برین با دو صد هزار ش
سر میکشید برای تماشات ماه نو

هم خراب حال دل العیسوی نفس
پا از سرم مکش نفسی از رم مرو

در هر دلی که عشق ترا افراشت رایتی
اور ملک سلطنت چه و طرف کلاه کو

هرکسی فن کاموختم هر دانشی کامد و جستم
سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارائی کل خبر در بساط فقر نیست
پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پامین آیین ما وابودا اسرار فرق فرقدین
از کاخ جان برخواسته بر خاک او نشسته را

آدم از خود مینگ گو سر دار فنا
نوبت منصور رفت کشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای درین ره منه
خود ره عشقست این هر قدمی صد بلا

موج طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر هر چند ناخدا

خضر رهی گو که ما عاجز و درمانده ایم
کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت چابک گسل
رشک بتان چگل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
از لب تو حرف تلخ وز لب من حیا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما

بازآی که روشنی ندارد
بی شمع رخ تو محفل ما

در جان اگر تخم محبت نکاشتند
باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سکست عنان هوا انقدر زند
حیلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پس بپیر در
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

تدکاد شمسی تخفی شعاعه
یا صحب نوحوا حیو وداعه

گرداری ای شاه عزم هلاکم
این تیغ و این سر سمعا وطاعه

تاکی نمائی خصمی بعشاق
دعنا وسلمی یا دهر ساعه

یا لیت فاها بالقول فاهت
کی ازبقت عن ذوقی البشاعه

الطرف یقلی واللحظ یرمی
بل من شفاه منها شفاعه

ناصح مده پند ما را ز عشقش
لسنا نبالی فیها الشناعه

تو گل بگذار کو عندلیبی
یوسف ببازار این البضاعه

کشتیم تخمی کشتیم نومید
یوما حصدنا نعم الزراعه

زین خوان یغما خون دل بس
طوبی لجالس کاس القناعه

بربند اسرار از این جهان بار
تا بالمن صار بشری بساعه

چو ماه چهارده دارم نگاری چهارده ساله
دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم
حباب است این به روی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
خجل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
دماء القلب من عینی علی الخدین سیاله

از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف رخش از خامه اسرار
کجا دارد در و قند از خراسان سوی بنگاله

ای ترک مست سحرآفرین لعلت شکرخا آمده
مو عنبرین و یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخون ریزی کمر در خانه زین جلوه گر
یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده

کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
در شهر شور انگیخته کآشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قدت پا بگل
برهم زن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا پسندد آن نور خدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه — کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یک شمه از طراوت دیبهار و باغ — یکسر تو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار زخش ناز بدون تا زنو ز هین — عشاق را جبین مذلت بخاک راه

در خون نگر بماتم دل مردمان چشم — بر پا نموده از مژگان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست — وقت شکار بودن یک از رفقای شاه

انمه سپه کشد پی تاراج جان ز ناز — من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خداوندگار حسن — در مذهب که بوده روا قتل بی گناه

در ترک تاز لشکر نازش ملک حسن — کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین سپاه

از فره گر چشم مست دست در خنجر زده — مست مستی عجب ز آن مستگان ساغر زده

برزده آن آتش طلعت بفرق دوش نسیم — طاق ابروچنش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه نو را ریخته — شمع از آزرم روی خویش را آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر — بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده

ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت — چون خراسان گرچه در خط هر تیر بر تر زده

مشت خالی را نباشد دلربائی اینهمه — گفته این یا رب بزد دی گلرخان سر بر زده

همه غوغا که در محشر شود نبود عجب / شورش ز سودای زلفش در سر محشر زده

در حلقه خرگاه مهر از ماه بالاتر زده / وین هلال ابرویش ز مهر و دیگرتر زده

طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند
گوئی از نوش لب منقار در شکر زده

دل مستمند حیران بهوای آن دو دانه / ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه سر بپوشم که بهر طرف نیوشم / نرسد بگوش هوشم بجز از لبش ترانه

بحصار دیده گل همه نقش او است حاصل / بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش / همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش / همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود از بیان نیازم که امیدوارم / کشد از زبان شرارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت برو ازمیانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی / خوشا دردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و بسر رفت / بآن راهی که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر / هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد در پی خبری دیوانه شد | که خود در پی خبرانش تو باشی

بشوئی یاد سر اسرار عشق
که شاید گوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی | که حقیقت تو ناید بعقول ما کماهی

ز من بلاکشیده ز چه رو دلت رمیده | که همی کنی نگاهی بمن گدا نگاهی

همه ما جفا و کینه بنمای پیش سینه | حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی

بگذشت عمر و تا چند زنیم طعن دشمن | برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش باین صباحت ای خوش | که نیاید از دل کس که دهد بدین گواهی

همی سفید روز و یکبار سیره چشم | من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کاهی

چه زیان ملامتگرا که تفقدی نماید | بگدا که مینیت یا بپرسش بکرم سرای شاهی

من اگر نه در شمارم بپرسش امیدوارم | که ز تاج و ز فقیری بنهم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مران مرا ازین در | که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بدآموز تراچه شد که از ...
که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

بدا غزال هلال السما مضناکی | عهد الغزالة فی العشق من حیارا

ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک
شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاک

ز آهوان تو همین صید اهل دل گردی
سلبت مهجة اهل التقی وتنساک

امام شهر بمحراب خود بخود گویاست
بحاجبیک کان صار بعض صرعاک

همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت
ذکا یقتبس النور من محیاک

ز تار زلف دوتا گر مرا شب تاریست
صباحی اسفر لیلای من ثنایاک

ز دیده خون رود و مردم دو دیده رود
فدع نودع یا دمع طرفی الباکی

ضیاء دیده دل گویدت چسان هیهات
دهل عبیر الروح عنک حاشاک

دل مراد برآید تو چون بسر آئی
اشم نکهة ورد ان التثم فاک

اگرچه دزد زبان و زند و سوسن و سمن و
فانت قصد ضمیری وکل اسماک

زنجبت خوبه بیداری از تو محرومم
فلیت عند رقادی بسمحت رؤیاک

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار
سمعت فیه اقاویل کل افاکی

صبا بر کوبان شیرین که کاهی
چه باشد گر کنی بر ما نگاهی

اگر با گدایان رحمت آری
تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی
احب ربی رجائی یا الهی

جدا از حد مبر جانا که ترسم
بسوزانم دو عالم را با آهی
ز بیم مدعی تا چند و تا کی
رود دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خویش بنائی
دهد چشمش بدین معنی گواهی

جدا از ان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیریست دور از دوستانی
جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک معان کردی سفرها
برای دوستان کو ارمغانی
همه یاران بمنزل گه غنودند
تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا بوئی روان آلوده هشلا
شها دردان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نشاید
که عرشی و شه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی باطن
جهان جانی و جان جهانی
همه از آن وجنت خوشه چینند
که آن وجن را دریا دکانی
بجان باشد سهرت کوی چوگان
تن کر قبضهٔ زین خاکدانی
که دایم جان او وانبا ز چشم است
تو آخر خارج از کون و مکانی
زمین میوشش و می از خم عشق
که به این آب زاب زندگانی

همین نی نقش تصویریست مه تعاب
کرا سرار معانیرا بیانی

پا مانده در گل در سر زمینی
جا کرده در دل چه نازنینی

کارم فتاده با شوخ چشمی
دارم نیازی با نازنینی

زد حاصلم برق ای خرمن حسن
رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند
وی برق سرکش تا کی کمینی

بر آستان نی بار بسته باری
زان بوستان نی گل آستینی

عشقم در آفاق آوازه افکند
حسن جهانی است عشق چینی

یارب چه باشد گر در در آید
یک عنایت از پاک بینی

ایا لک ره از خود خبر داد
بس ره بهر نیت در هر کمینی

ساقی بفرما فکر خمارم
مشکل شود حل از خم نشینی

از زلف و رویت آمد پدیدار
در چشم زاهد کفر ی دینی

ابروی طاقت از کس که دیدی
حسن آفرین را کرد آفرینی

در وادی عشق افتاده اسرار
خضر رهی نی هم قرینی

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی
در سر هوای سروت عمریست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان کش باشد
درد از تو عاشقانرا غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاک آستانت
رو بر درگه آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت
وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر شد بباد غم داد گلزار عمر بر باد
یارب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی

ترکان چشم مستت غارت کرد دل و دین
باشد کرشمهایت آفات آسمانی

این گل روان آسم از کعبه دل آمد
لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی ما بدا لالی
بتی شیرین کلامی حور دسالی

ظریفی جهوشی آشوب شهری
ملیح ذو المحاسن والمعالی

هو السفاح سفاک الدمائی
هو الفتان فتاک الوصالی

شفاهک قد ترو ی کالشقایق
وصدغک قد تلوی کالحبالی

بروئیت غازه یا خون شهیدیست
ثغورک ام اقاح ام لآلی

نصیبی من وصالک نیل طیف
سلوی عن جمالک بالخیالی

مرا هرگز بخواطر نگذرد آنی | وغیرک قط لم یخطر ببالی
تو گشتی شمع بزم افروز اغیار | وانی بت فی وهم اللیالی
کراد بر کند بنیاد مسناد | بنای جنبش آسیب زوالی
بود روز من و مونس شب تار | حواجبه و شخصی کالهلالی

زهجر دوست جانم سوخت اسرار
بحد رق اعدائی بحالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختی | یکی عشوه ساقی همه بفروختی
در دبستان ازل ز درخت استاد | بجز از درس غم عشق نیاموختی
نقش تا سرو قبا پوش نشستی چو بدل | دیده دل بدو کون از همه بردوختی
مستی و باده کشیها که شدی پیشه ما | شیوه هائیست که از چشم تو آموختی
اخر ای ابر کرم بار روا کی باشد | عالمی کام روا از تو و من سوختی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختی

بر قامت تو شد راست دیبای کن نهادی | بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی
از یکدمت نخستین جانها زبست بیرون | چون زهره ریاحین از باد مهرکانی

هستی برا اساسه فرمان تست که بود / تاج تو لی مع الله حق را تو نور ثانی

برتر نشست از افلاک شاه سریر لولاک / آن شب که شد بر افلاک از بیم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنانکه ریزان / گردد ورق اغصان از صرصر خزانی

غیر از هوایش کبر از سه فکن از در
اسرار خاک آندر سراب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی / زاشک خونین بر خم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گل رنگ / تبه بهمت بحنا حیله شعار عجبی

سر سر چشم نیست چه در حسن تراست / زر یا حین و گل سبزه بهار عجبی

بازوی حسن تیغ نازم که ز چشم و ابروت / بکمندی عجب افکنده شکار عجبی

گشت بیماری دل به که برآورد انشر / از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی

طعمه لخت دل و جا کنج قفس شد هم خون / دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی
وصل هجرش بود دم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت بی دل نشین بوجانی / گر گوش حق شنوت هم این دهم امانی

از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر / ای پرده دار اندر زان پرده کی نشانی

با دوست هم نشینم و در هجر او دلم خون
تا سر این بگوید گویا ز نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
نی نزد او منیت نی پیش آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
گشتی چو فانی از خود دگر دید خلق فانی

چو هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا
در ملک هست جز هست چون منیت ثانی

امروز جلوه دیدن آن کهن شمارند
کور است در هر آنی روی نوی دانی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهان گراید اسرار را بیانی

عشقت حیات جاودانی
سرمایه عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی
هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایه عشق اگر نبستی
کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زیب و زینت
اوراق کتاب کن فکانی

عشقت مدار قاب قوسین
عشقت مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد
از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق تابیست
نورش بزداری حجابانی

از عشق گرفت بال و پرواز
این بیضه مرغ لامکانی

خالی نبود ز عشق اسرار
هر چند نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی
ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی
ز زلف غالیه سا خوش بکن چو مشامی

چه میشود اگر از عین لطف بنده نوازی
شد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشد نصیب نه زنخ نه شربت لعلت
بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید
که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی

بپاد خسته دلی ده بباد نفحه زلفی
ز سر گرانی حسن از کلبه بخرامی

خدایرا سوی صیاد عرض حال اسیران
که چند مرغ اسیری بود بگوشه بامی

چه خوش بود که نسیم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر و رو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی
که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخواست
ندیمی هات لی کاس المدامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی
لیجلو من صدا قلبی الظلامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت
فانی لاابالی بالملامی

مرا با درد خود بگذار همدم — لقد اعیی اطبائی شفائی

زبس تیر آمده بر دل ز جورت — سهام قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را و رخش مندیش
فما قبلی علیکم یا الجرامی

از غصه دلم خونست در گوشه تنهائی — آخر ز مسلمانیت تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی — مردم بسر بالین یکبار نمی آئی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیمت — اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اندر خور ما آمد این خرقه درویشی — بر قامت او شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه ز داماتت — وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دوریم و بنزدیکی — هر جا نه و هر جائی با ما نه و با مائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادارست
اورنگ چه و ارنگ است کو دیده بینائی

الا یا نفس غرتک الامانی — چو صنعان تا بکی این خوکبانی

رفیقانت کشش دارند و کوشش — وکم فیک القناعة والتوانی

بترسا زاده طبعی گرفتار — بدار القدس یهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت — بکلیتها شیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامه حق — فقد نبذت سدی سبع المثانی

تو اینجا تن زده بهشت نشسته — حمام القدس تهتف بالاغانی

تو دانی شاه قدست همنشین است — تدانی انت دیدان الاوانی

دلا گر گلشن از گلخن نخود جوئی — فاترک دارا وجانک فی الجنان

هر آن روحی که پاک از لوث طبعست — جنان فی جنان فی جنان

ولی طبعی که دور از نور روح است — هوان فی هوان فی هوان

بیا فرمان بر فرمان الهی کن — اطع تطلع بمرقی کن فکانی

خریداران یوسف را ببابست — بدر العین منتظم الجمانی

که هر کاسد قماشی نیست لایق — لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیا خمرا طهورا — بیاد دوست بخشا دستکانی

بیا بدره با اسرار حق الا

اسیر العشق فی اسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی — تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی نه برخوردار از وی — چو او باشد تو کی اندر میانی

گمان بگذار و بر نور یقین پیچ — که مشک او یقین و تو گمانی

توئی هستی نما و ذات هستی — سرابی و جسمش آب زندگانی

نه تنها معنی جسم است و صورت — بود معنی ارواح و معانی

هر آئینه ز حق اسمی نماید — تو اسما جملگی را ترجمانی

بیا آئینها گم کن در اسماء — تو هم گم شو همین اسمی بمانی

وزین پس نفی اسماء و صفات است — درین دریا همه گشتند فانی

نماند نی عبارت نی اشارت
نه اسراری بماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری — مانند مثال لعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه — بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری

صد آفرین بصنع جهان آفرین کی او — جا داده صد جهان ملاحت به پیکری

گلزار خلد را شکند عطر خاطرم — چون یاد آورم سر زلف معنبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین — ای کاش کی بپهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و مشک ختن شوم — از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکرخا ز نطق دوست — او را چه حاجت است بشهدی و شکری

ز زلفت

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او وای ناله امدادی
نه زخمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری

تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
شبم تار است رهرو را ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا تا بکی دون پروری زین وضع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
خلاف مدعای عاشقی ای چرخ تدویری

بلب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی
نشد شاید دل زیر و زبر مطرب بم و زیری

پس از عمری ببالین مریض خویش می آید
نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونها تا بر گل خوبان
مگر زد کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت شده دیوانه دل اسرا
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

اتی الربیع فسل الهموم بالنغماتی
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاد ببالین من بشکر قدومش
نثرت در فؤادی علیه فی الخطواتی

نمود آینه حق نمای موسی دل را
ومیض القلب الطرف منه ذا احراتی

اگرنه شرک بدی چون بدمی رخ ور نفت
عدت کالشوبی النور منک والظلماتی

بهر چند رسد آب دیده نور دو دیده
الا م ننیة قلبی اصعد الزفراتی

تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز
خیا لکم لضمیری الانیس فی الخلواتی

مبند بر شتر ای ساربان محامل جانان
فلا محیص لک الیوم ان جرت عبراتی

مشام منست که بوئی توان شنید و گرنه
ثمن حدائقکم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خداوند کیمیا شدی اسرار
فها سبیکة قلبی المذاب فی ابو جاتی

شدم پیر از فراق نو جوانی
که بر هم میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوائب
خضیب کفه رخص البنانی

بر آید فتنها از چشم مستش
که ناید از قضای آسمانی

قسی الحاجب القاسی فؤاده
فصیح قوله عذب البیانی

بدیع است اینکه شاه نیکوانست
با آن شکر لبی شیرین زبانی

فرید فی ملاح لیس کفوه
وحید ما له فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را اسرار جانی

الا

الا یا جنة لم یحکِ جانی | نه تنها جان من جان جهانی
ز شوق لعلت ای سرو جانم | یفیض العین دمعا کالجمانی
عجایب هین خش خلد جنانت | و نیران تلظی فی جنانی
بده کامم که یابی عیش فردوس | بانجاح المقاصد و الامانی
سحرگاهان برغم چرخ کج رو | کرعنا الکاس من صفو الدنانی
نسیمی آید از کوی تو گوئی | شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
غوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی | خویش بین عکس نظر کن بکجا میجوئی
چیست چینه و مرآت چه عین باثبات | حد تقریب بهند اهل حقیقت سوئی
مطرب ار راست برد راه مخالف بگذار | چند ازین پرده بعشاق نوا میگوئی
خار این باغ عزیزست چو گل جا سپین | تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هر چه زیبنده ز چیزیست مخواه از دگری | سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که خود آب حیات از دهنست | چون که پهلو زندش اهرمن گیسوئی
انچنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا | که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ای آتش هوای تو در جان عالمی
در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی بهجر
چون زلف بیقرار و پریشان و درهمی

عالم بهمرهی تو بیک چشم بهم زدن
لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او
دارم دل پر آتشی و چشم پرنمی

دوشیزه‌گان سبزه بصحرا برون شدند
آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته زنند میانت بیان کنند
اسرار گو بگوز و داز هر محرمی

تو چون پیمان و عهدی میشکستی
چرا با ما نخستین عهد بستی

مرا از تو نکسلم پیوند الفت
اگرچه رشتهٔ جانم گسستی

سحرگاهان برون شد مست و مخمور
بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخواست
بهر جا کان پری یکدم نشستی

مده ساقی دگر رطل گرانم
که من مستم ز چشم می پرستی

ترجیع بند

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفتا آن زمان گر خود برستی

ای جان جهانیان فدایت
مردند همه بنده‌ان برایت

حاصل مدرسه بجز قیل و قال نیست
اسرار ازین پس کنم رهن می کتاب را

شکست سنگ کین پر ما / نامد پر چشم بر سر ما
بر تارک اختران نهم کام / آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردد / چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم / شد رهن شراب دفتر ما
آن طره چو عطرسای باشد / عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفرینند / از پرتو مهر انور ما
آمد تو چو داب و آتش / از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اویم / خاک در او دست افسر ما

دلدار ز بزم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها / دلم صد چاک گشت از بسکه خوردم تیر فتنها
سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب از آن سوزد / که سازد وا ز رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم / دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها

در دولت حسن صد چو یوسف / دریوزه گر در سرا ایست

صد خرمن حسن داری ای ماه / لیکن نبود جوی وفا نیست

کی نوش کند ز چشمه خضر / آنکو زده جام غم زدایست

بر طوبی و سدره کی نشیند / مرغی که پریده در هوایست

هر کس بکسی امیدوار است / دست من و دامن ولایست

در مشرب عاشقان نبرده است / عیش همه صرفه از بلایست

جانم طلب از پی نگاهی است / ای دوست تو دانی و خدایست

چون دست نمیدهد که کاسپهی / آیم چو سگانت از قفایست

از آتش دل همی گدازم
وز هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش / تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه چشانده صد نیش / وز نوش لبان نداده یکنوش

تا حلقه زلف تو بدیدم / شد حلقه بندگیم در گوش

نخل قدت ار ببر در آید / عمر ابد آیدم در آغوش

طاقی مقام خوبروئی / ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت
تو نوش کنی و گویمت نوشش
یکجرعه دهی ز لعل کافتم
تا روز شمار مست و مدهوشش
زلفت تو بغیر کج نهادی
با راست روان نگفته در گوشش
زین بعد بران سرم که باشم
در کنج غمی نشسته خاموشش

از آتش دل پی همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی
غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت
لطفی بما بگوشه پچینی
ز ابروت بقصد مرغ جانم
زه کرده کمان و در کمینی
با جمله وفا بما جفا چند
با غیر چنان بما چنینی
هرکس که بدیدت آفرین گفت
چون صورت گیتی آفرینی
ذاتت چو خدای نکته زینت
اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیده کان بدیده
اندر دل مردمی مکینی
ای مهر سپهر حسن تا چند
ما با تو بمهر و تو بکینی
آن به که بگوشه نشینم
یا رخت کشم بسرزمینی

از آتش دل سپهی که دارم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می لقب را
زانسان نخوری که خون مارا

بندیش ز دا وری فردا
امروز ز حد مبر جفا را

تو آینه جهان نمائی
بگذار که همت خدا را

درویش وقوف کوی تو نیست
در مشعر من صفا صفا را

جز در رخ و زلف تو که دیده
اندر دل تیره شب ضحا را

جز در دهنت که دیده کیسه
از لعل و دُر رپی گوارا

ای مرغ دل مرا او ره
ره نیست بدین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون باک
در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل سپهی که دارم
در هجر بسوزم و بسازم

## رباعیات له فی التوحید

ای ذات تو ز اعراض و صفات پاک
کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آئی نظر
لا ظاهر فی الوجود والله سواک

## وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی ‌ ‌ هر چیز بری رایاد تو یا هوئی

کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه ‌ ‌ اقطار بهر گرد آید از هر سوئی

## وله ایضاً

برداشته ام دو دست از بهر دعا ‌ ‌ ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف ‌ ‌ ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

## وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست ‌ ‌ ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند ‌ ‌ در دیدهٔ ابرار همه خانهٔ اوست

## وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی ‌ ‌ از روی تو آب روی هر دلجوئی

حسن همه زان تو است بل عشق همه ‌ ‌ در هر کوئی ز تست گفتگوئی

## وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته ‌ ‌ جز عشق تو بر جمله در دل بسته

الحمد لله که شدیم آخر کار ‌ ‌ پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

## وله ایضاً

مائیم که آئینه روی شاسیم | در سر دل خود نجدا آگاسیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای قوی | بی صاحب جاهیم و بقعر جاسیم

## وله ایضاً

با غیر علی کیم سر و برگ بود | جز نور علی منت اگر درگ بود
گویند دم مرگ توان دیدا ورا | ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

## رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة صلعم

عالم صفت حسن سراپای منست | افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست | آغاز سر انجام همه پای منست

## وله ایضاً

لیکن بسری که غیر پا سنداری | تا آنک از این سخن انکاری
این پا سر و آن سر است پا هان بشنو | گر دانش اسرار و معما داری

## وله ایضاً

از فرقت آن نسیم تن یاسمین | شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست | یعنی شدم از هجر تو گردیده چنین

## رباعی — فی الحقیقة المحمدیة صم

ای صبح ازل طلعت روح افزایت
خم شد دو ابروی تو قاب قوسین

ای شعله جواله قد و بالایت
خلق اللهی گواه ادادایت

## فی التوحید

یا من هو نور اعین ایقاظ
سبحانک لست قائلا بالشانی

یا من هو روح انفس حفاظ
انت المعنی وکلنا الفاظ

## والدة الصفا

شهر وزه شدی وشاه دوران بودی
با اهرمنان بازی وهم خاک نشین

هر روزه شدی لعل بدخشان بودی
هم بزم فرشته نور یزدان بودی

## دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
همه آیینه او بینند و دلکش

غمش را گنج هر گنجینه بینم
ندانم در کدام آیینه بینم

## ساقی نامه

دگر بار م افتاده شوری بسر
که دستار تقوی ز سر افکنم

بجانم شده آتشی شعله ور
ز پا گنده نام را بشکنم

ملولم ازین خرقه و طیلسان / که پنهانست در آستینم نهان

تو بنمای آن چهرهٔ آتشین / که آتش فتد در تب و آستین

چه آتش که از خود ستاند مرا / نه ز اغیار هشیار ماند مرا

ز وحدت دلا ما کی اندر شکی / یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا درده از راح روح / که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار / میی کو نخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود در ازار / ببزمی که نبود خود ایرا شمار

نخستین که کردند تخمیر طین / گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید / که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشته عمر بگسسته شد / بآغاز و انجام پیوسته شد

شد ملک تن بی سپهدار جان / بیغما ربودند نقد روان

خدا را دهیدم بمی شست و شوی / بپاشید بیدرم ازان خاک کوی

بجوئید خشتم ز ته بحد / ز خشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک / کنیدم می آلوده در زیر خاک

چو از برگ رز نیز دفتم کنید / بپای خم باده دفنم کنید

بگو شهید کاندر دم احتضار　　همین بر زبانم بود نام یار

نه شمعم جز آن مه ببالین نهید　　نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

ز مرد و زن اندر شب و جشنم　　نیاید کسی بر سر تربتم

بجز مطرب آید زند چنگ را　　مغنی کشد سر خوش آهنگ را

بخوانم نگاریده لوح مزار　　که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن ز رندان همپانه زن　　شهادت کنند این چنین بر کفن

که این انجا که درش نسبت است　　ز دردی کشان می وحدت است

که میاحی شیخ سجاده کش　　بیکدم ز دن عاشق باده کش

ز نظاره گردی اهل کنشت　　همه پارسایان تقوی سرشت

بنودی بجز عاشقی دین او　　جز این شیوه پاک آئین او

همه کیش او خدمت میفروش　　ز جان حلقه بندگیش گوش

ندیدیم کاری از و جز رند　　بجز اینکه پیوسته ساغر زند

چه ساغر منزه ز چون و چند　　چو خورشید تابان بر اوج بلند

نباشد صدا عش بیارد خمار　　کند یار پیش هم از خشم یار

الهی بخاصان درگاه تو　　بسرها که شد خاک در راه تو

باشادکان سر کوی تو
بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو
بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان
که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده
برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را کهان
ز اسرار تقدیر دانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن
پس آنگاه منزلگهش خاک کن

## مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن
درون درد پروردی گرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم
ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست
که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم
شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشق خود بسازم
که نرد عشق جز با تو نبازم

سر از عشقت تهی در گور بادا
هر آنکو جز تو پسندد کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود
کجا از غیر او نام و نشان بود

چه گویم از جمال آشنایش
که عین بی حجابی شد حجابش

## وله فی عدم وصول المکاتیب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است / که نه پیکی نه پیامی میرسد

شد سواد دیدهٔ مردم مداد / یا سویدای دل اهل وداد

کارگاه صنعت قرطاس شد / یا که خود افکار ما اشماس شد

گر قصب غالی بود همچون قصب / لیک بس عالیست کالای نسب

بسکه چون یخ بارد و افسرده اید / منجلد در دل که گویا مرده اید

## وله فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر / شود این یک وزیر و آن یک امیر

حکمرانی شاه بر اورنگ / هست یکچند ساعتیش درنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد / نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک / فی المثل آن زمان بود صد یک

پس برین کن قیاس سالی صد / سلطنت را ز مدت بیحد

کاید پیش از نعیم و جحیم / بر سر آن بهای این تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است / هر چه گوئیش بیش از آن بیش است

اگر کنی عمر صد هزاران عام — نشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوششی همه مه و سال — خود شمارش بتصوریست محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام — وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار — گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است هست عمر قصیر — عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بیحد بقبر باید خفت — نتوان شاه بازیش هم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی — همه چون باد در گذر بینی

## حکایت

پادشاهی ز دُر نگینی داشت — بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافکند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت — گاه اندُه نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام — کرد اندیشه ولی بد خام

ژنده پوشی پدید شد آن دم — گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند — چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم — بیند او بگذرد شود خرم

ور بود هم بعین خویش اندر | بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق | بحق آنکه داد این سه طلاق
که باسرار ده تو آن کردار | که بود آن مطابق گفتار
ای تو هم سازمن و هم سوزم | وی رخت اختر شب افروزم
همه آئینه و تو جلوه گری | همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شد می بودی | گوی وحدت ز جمله بر بودی
زانکه هرجا دوئی بود در شیئی | متخلل بود در او جز دی
لیک جز او همه از دوئی است | غیر او در میانه لاشیئی است
چیست اسرار گر بود احول | دو نماید ترا یکی مشعل

سؤال عالیجناب مستطاب آقا میرزا هادی گرگانی از جبین توقف سبزواری از حضرت قطب الاقطاب صدر المتألهین و هادی المضلین سرکار حاجی ملا هادی قدس الله اسراره و نور مرقده

سؤال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون تو فرزندی | مادر دهر در زمانه نزاد
وادی عشق را توئی هادی | سالکان طریق را تو مراد
از تو بستان معرفت خرم | وز تو ایوان معدلت آباد

بحر توحید را توئی زورق | شهر تجرید را توئی استاد
هم کنوز و رموز سر وجود | در نهاد تو کرد کار نهاد
گر تو و چون توئی نبود مراد | ننمودی خدای خلق ایجاد
چیست اقرار فضل تو ایمان | کیست انکار امر تو الحاد
چون کلید خزائن دانش | بر کف قدرت تو قادر داد
سر این نکته را بیان فرما | تا شود قلب مستمندان شاد
در سه جا موت داده اند نشان | عارفان طریق را ارشاد
زان یکی ذاتی است و آن دیگر | اضطراری است در جمیع عباد
وان دگر هست اختیاری شخص | کو بتاراج زندگانی داد
زنده مرده چون تو اندر نیست | مرده زنده چون کند دل شاد
در خمولی گزینده و عزلت | هستی خویش را دهد برباد
حکمت و عفت و شجاعت و عدل | همه افکند زکار همچو جماد
شهوتی گر نبود عفت نیست | کافرا نیست بهر جنت جهاد
ور رضا بر قضای ربانی | داد کو بهر آنچه بادا باد
قوت اطفال و کسب رزق حلال | امر فرمود سید امجاد

ور بتحصیل رزق پردازد — در میان کرده بی بنیاد

روز و شب صاحبان نخوت و آز — فارغش کی کنند از الحاد

مرده بازندگان بخل و حسد — کی تواند نمود او اسعاد

مثبتها را چو چشم دل روشن — صد نماید بچشم ما آحاد

راه باریک و دو رو ویران است — شب تاریک و کور ما در زاد

گر ز برهان عقلی و نقلی — راه مقصود را کنی ارشاد

در دو عالم خدای هر دو جهان — قدرت افزون کند و قرب زیاد

لیک منظوم میرود مسئول — گر کنی ز التفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز — نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین در باب حقیقت نمود و اثبات آن نمود و احیران و سرگردانم که تا بدین مقصد عالی شریف رسیم یا نه رسید هم از لطف پاشی بهندگان چند چشم بصیرت کور و در راه مقصود و در طریق هدایات و طریق سعادت و دین در ورطه هلاکت جاهلیت سپردن بره از چه ضلالت برآئیم و به برهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش سوزدن سوختگان آتش حسرت مرهم نه پذیرد چون استدعا از بندگان عالی جناب آنکه چند کلمه

بود

منظوم عرقوم فرمایند از این سمت جواب سؤال را منظوم استدعا نمودم و تا کنون نظم و عز(؟)
معروض نشده انهم از التفات سرکار است تا چه نامیم و نوادر کار است تا چه ...
صدا در کار نیست والا در سؤال خبط و خطایی واقع شده باشد با صلاح آن تأکید شود
... هم بسیاری از هیچ و هیچ ... باید کاری جواب و سؤال هر دو
از سرکار است ... زیاده ... السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

| جواب | بسم الله الرحمن الرحیم | سؤال |
|---|---|---|

**جواب**

ای عزیزی که چون تو بابا
دایم از کوشش تو و چه توئی
غافله عشق را توئی چه جرس
سردی روزگار و انباشش
نسر طایر زنسر شد واقع
لیک گر طبع منت باکی نیست
ایکه انواع مرگ پرسیدی
مرگ نبود که زندگی باشد
سورها ماتم است و ماتم سور

**سؤال**

ایزدا ... معرفت را داد
قوت و قوت رسد باین اولاد
معقدحه شو قرا توانی چه زناد
طبعم افسرده کرده همچو جماد
باشه نظم همچو پشه فتاد
چونکه نصر من الله استمداد
ایزدا انواع زندگیت دهاد
وین منظ را بسی بود افراد
فاقه باشد توانگری عباد

کثرت بیحد و حقیقت و تر / شد نه نزد و قرب تر بعاد

### فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است / سوی وحدت ز عالم اضداد

رفتن نطفه از جهان گیاه / سوی حیوان پس از مقام جماد

همچنین نفس سوی عقل و عقول / شود ابدال بعد از ان اوتاد

هرچه اندوخت در عوالم پست / در جهان بلند ساخت زیاد

می نگاهد از ان سر مویی / ذالک الواحد هو الا عداد

اضطراری موت معلوم است / اختیاری او جهان را فتاد

### در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش / در ریاضات با شروط رشاد

این سحابیست ممطر الحکمه / در احادیث عالی الاسناد

ابیضاض و صفا همی آرد / عکس البطنه تمیت فواد

موت اخضر مرقع اندر زیست / در زی چون دراعه زهاد

مرقعه مدرعه و استحیی / کشته مروی رشید زهاد

سبزیش خرمی عیش بود / که قناعت کنوز لیس نفاد

موت اسود که شد بلای سیاه / احتمال ملامت است و عناد

لا یخافون لومة اللائم / روز قران بخوان با استشهاد

موت احمر که رنگ خون آرد | باشد اینجا خلاف نفس و جهاد
گفت زاصغر بسوی اکبر باز | اندیم ان سبب ز اهد جهاد

مرده زنده زنده مرده | عقده اش دست معرفت بگشاد
مرده زنده زنده عشقت | کرده نفی مراد بیش مراد
میت بین ایدی الغسال | شاخسار ضعیف در ره باد
تو با او زنده او بحق زنده | او فنا فی الله و تو فی الاسناد
زنده مرده مرده جهل است | بیخبر از خدا و راه رشاد
مانده در گور تن جلیس وحوش | همه اهل مقابر اجساد
نعش کش میرد ز بار بهتر خوی | چه نشینی تو با قراد و جراد
رفته اندر سؤال گر پس مرگ | کافرا نیست بهر چیست جهاد
نیست آنی ز ما نیست این مرگ | بارها مرده اند اهل وداد
موتوا من قبل ان تموتوا است | که کشد دست آدمی ز جهاد
کشش و کوشش از پی مرگ است | تا نباشد منیر دام فساد
گر ز اوصاف مرگ میرد کس | شود از غل سلسله اش آزاد
بذر و تقطیر و هم تهور و جبن | جربزه و ابلهی شره اخماد
باز ز اوصاف عقل باید مرد | حکمت و عفت و شجاعت داد
پس شجاعت رود ز بد قدرت | حکمت خلقی هش رود بر باد
بهر و جو عش فی المثل آرد | ذکر قیوم یا صمد را یاد

تخلق بخلق الله
شد تخلق و تشبه بداد
همه اسمای خدا شبیه نماید
لطف حسن هیچ نماید
زانی ز بعد تا رود و داد
سر به بیش زنده نو شد
تمت الکتاب

بنا بفرمایش فضایل
مآب و فواضل آداب
بقراط دوران و فلاطون
عهد و اوان آقا میرزا
اسمعیل طبیب طهرانی
ابن جناب مستطاب
افضل الاطباء و الفضلاء
و زبدة الادباء و الحکماء
استاد الکل فی الکل
آقا میرزا عبد الباقی
حکیمباشی حسب السعی و
اهتمام آقا میرزا خلیل
طبیب سمت اتمام پذیرفت
۱۳۰۰

معرف الوجود شرح الاسم

والبرهان الجلى هو ابو الرسم

معصومه من اعراض الانسيان



معرف الوجود شرح الاسم

KERMANI

Parviz

در دعشق تو نسنجیم تقانون شفا | گر اشارات دو ابروت دوا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحبجاهیست
دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش | خداوندا نه بیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز | تسلی میدهم دل با خیالش

بود دود ورخ زهجرانش کنایت | بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ارچه قتل بیگناهان | بشرع عاشقی کرده حلالش

زمی ساقی بما دردی بخشای | نیم گر در خور صاف زلالش

مگر مه شد مقابل با تو کافتاد | کلف بر چهره او از انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگه دار | خداوندا از آسیب زوالش

نیرسی که مرغی بود مارا | گرفتار قفس چونست حالش

بهشت اندرم بهشت اسرار امر داد | که دید آدم فریب از دانه خالش

مدتی شد دل گم گشته نیامد خبرش
یا رب از چرخ جفاپیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بروم بر میکده‌ها | گر غریبم بسلامت برسد از سفرش

مرا بدولت فقر این دلیل روشن بس
که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خودی رو چو دود
چو خال گونه بود زینت زلیور فقرا

ز فخر پا بنهند اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گرا ور اسک در فقرا

الا یا قلب قد زموا المطایا
خدایا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر
الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بار غمم آمد کوه بر کوه
کما یعلوا هوادجها الثنایا

ز چشمم دجلهای خون فشاندند
وما اضرموا ها فی حشایا

کرم مانده است در تن نیم جانی
الا عوجوا لا فدیکم بقایا

الا حیوا اغاثاذنای الورد
اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداعت
نبا حل النوی حل الرزایا

وجودش پس رحی دار رمزایا
غدا فی مرتبه منه البرایا

دل از من برده شوخی مه لقائی
تناهی حسنا اقصی القضایا

بتی سنگین دلی سیمین عذاری
صبیح الوجه مرضی السجایا

دری ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما
دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا

ببسط وجد و اطلاق جبین اهل تسلیمیت
گره وا کن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت
ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی
بسینه روزنی از مطلع نور و ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار و بسته میخانه
بر این دردی کش از دست در دار الشفا بگشا

درون درد پروردی که باید غذااش عتابت
ببند آن دیده بدبین با چشم صفا بگشا

از این اوصاف آیت درگذر افزود سوز جان
بسوی جویبار دل ره از عین لقا بگشا

پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند
پر و بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

به پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا

در گنجینه حق الیقین را نام تو مفتاح
به پیر مسلک آموز و جوان‌ها رضا بگشا

ز غم لبریز خون دل شد صراحی تا کی ای اسرار
گشاده رو چو جام ساز و نطق با نوا بگشا

حصر مکن سینه چون سلاله سینا
نور نمائی ببین تو وادی سینا

یار عیان است بی نقاب در اعیان
لیک در اعیان کجاست دیده بینا

ساغر صفا ز دست پیر مغان گیر
چند خوری غم نه زیر گنبد مینا

طعنه بر بلبیس فرتن زنی و قرین است / دیو دو دست قرهنا و سیاه قرینا

هست روا ما قرین ظلمت دیجور / روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک تنجاک گرفته / خود چه شود عیبا سپهر نگینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا / همچو ایوبم بحران مبتلا

آدم آسا از فریب آسمان / حضرت من فردوس طوس رحلا

گرچه دار الفقر کرمان جنتی است / لیک درجنات سفلست و علا

ای صبا از خطه کرمان گذر / بر خراسان چون خور آسان از ولا

پس بان شیرین شهر آشوب گو / خاک راهت دیده ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان / زیره در کرمان و پیشکان طلا

ای خور عالی عجب عاشق کشی / سوختم از دوریت سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی / الصلا ای خیل جانان الصلا

چند الست عبدکم را لا جواب / دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را یا نباید داد بار / یا نباید کلب خود خواند اولا

دا کرفتی سایه لطف از سرم
فکر اسرارت نداری مبتلا

صبا از ما بگو آن بی‌وفا را
شکیبا تا بکی گشتی تو ما را

چو ما را در محبت بار نبود
مده باری ره اغیار دغا را

نیاتی چون برم از ناز یاری
غباری کن وزره همره صبا را

تو در پیمان شکستن همچو نسخ
نمودی از جهان کیش وفا را

زبس خون ریز داور سم که گویند
خدا نا کرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه یافت
چرا اندازه نبود جفا را

ببند از شکوه لب اسرار چون نیست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اشراق پرتو مشکوة دل انور ما
دل ما مظهر کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم
نه فلک در دوران بدور سپهر ما

برما پیر خرد طفل دبیرستان است
فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خشت بدریوزه کری بر در ما

چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما

ایکه اندیشه سپهداری و سر میخواهی
گو بیان خواجه هستی طلب زهر فروش
بازی بازوی نصیریم نه چون نسر بچرخ
حشر و ملک طریقت بتحقیق مائیم
ما اگر نور ضیا کسب نمود از خورشید

یکدو بیت برابر سپه و افسر ما
بنود طالب کالای تو در کشور ما
دو جهان هیمنه و فر حشمت بزیر پا
که از فقر مبارک ز فنا افسر ما
خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرار اند
بود اسرار کمینی ز نکات در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
بس رنج برده ایم و بسی که خورده ایم
در دار ملک عالم معنی دم بحشمت
مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
عرش سپهر خود چه بود پس عرش دل
هر ذره خاک ذره و هر ذره بخت شد
کلبام هستی چو شد از بام ما بلند

آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
کانشاه باز قدس فتادی بدام ما
زد دست غیب سکه دولت بنام ما
گر خواجه مسکرات بنوشد ز جام ما
برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما
یا کعبه در برابر بیت الحرام ما
چون آمد آن همای همایون ببام ما
نه بام چرخ وام برند از دوام ما

اسرار لب شکنه کله خسروی بفرق
تا گشه میفروش قومتی عشق غلام ما

تا شدی آیینه مهر رخت سینه ما
میدهد تاب مهر فلک آیینه ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گل
که بود گنج وجود تو گنجینه ما

گر همه کین رقیب است ز دل برکندیم
کی سزد غیر تو در سینه بی کینه ما

غم عشق تو چه سنت نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا
هر که نوشید از ان باده دوشینه ما

دیده ایم این گل و مل رو رق غنچه و تاک
گشته گیدم همگی شنبه و آدینه ما

غم بیش و کم پیش آمد مان منتی که هست
حاضر الوقت کنون بر جبین دیده ما

بسی اسرار که در خرقه اسپر ابود
الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اصحبوا العشق ایها الاصحاب
الوداد الوداد یا احباب

عشق گو عشق دان عشق ببین
عشق شو عشق رخ ز غیر متاب

می کش و نی زن و بچنگ آور
طره دلربا و چنگ و رباب

طره دلربات برهاند
زین ره پیچ پیچ پر خم و تاب

چنگ گوید بعشق دستان زن / ان للعاشقین حسن مآب

از رباب این شنو رب آب بقاست / وانچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست / غیر او چون شئی موج و حباب

نی نم این یم است یم که بود / واصل و فاصل و نم و یم آب

از نیم این نوا رسید که نیم / همگی نائی است و نی نایاب

بود او رنگ و بو سخنم همه جا / یا بنی ادخلوا من الابواب

جوشش می در خم این خروش کند / که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار / زه بسی پیاله گوشه می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب / بیار ساقی گلچهر کشتی می ناب

شراب ناب بیار و بتاب رو ز جهان / که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگر نه کار فلک کج روی است داده چرا / بدیده اهل شبه بیداری و بچشم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل / بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست / ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب

نه عیب دست رقیبش ببین که در قرآن / قرین آیت رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب
ویی سیب ذقن بت شکر لب
پیماه رخت شبان تیره
کارم همه دم فغان و یا رب
لبریز شراب ناب جامت
وز خون جگر دلم لبالب
نتوان دو سه کام رنجه کردن
بالین مریض خویش یک شب
ای اختر حسن چهره بنمای
تا انکه شوم خجسته کوکب

میپوشی و عشق دین اسرار
ای کاش نکرددا و زمذهب

پیوسته زغم مرا تب و تاب
ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات اینجهان هست
مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر زپا ندانم
از دست تو چون کشم می ناب
شب تا به سحر چو چشم انجم
از دیده ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سر گرانیم
تو از می ناب و ما زخوناب
ما زمره عاشقان نداریم
مرکی بجز از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق | من عاشق و ما عاشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل | ظهری و قسی فؤادی شاب
لحمی عصبی دمی و عرقی | من حرقة فرقة لحمی ذاب
بشکفت بهار در چنین فصل | ان تلح من تلح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسپرا
من طاب من الشراب ما تاب

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب | از تعین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او | رفته از مهر انجم زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست | بیحجابی آمده اندر حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک | ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی | هم تو ساغر هم تو ساقی هم شراب
قصه ما قصه آبست و حوت | ای تو آب و جمله عالم سراب
تابی از آن چهر عالم تاب کو | تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تصریف در اصل و فرع تو | هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده | یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از راه سر از رهنمائی
پیش آید گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست
نی فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان خواهم
تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دلست
دل فدای بلای حضرت دوست

هست باد اتش منتهی هستی
نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما کو شو
باد دایم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست بری
هر که شد مبتلای حضرت دوست

باسک کویش انکه اتش کرفت
شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کشت خود بهایش شد
ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجز نعم بفرد دش
غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان
همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت مین
خاصه اهل ولای حضرت دوست

کاه جانم بلب کهی جانم
تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی کرفت باد سحر
از دم جان فزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

بار بلبل لحن موسیقار داشت ... دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد ... یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود ... نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است ... در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز گرد ... زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جانبازی است دل ... عالمی را عشق او این کار داشت

گر خود از کلیسی لنگ عشق ... صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار نیست ... گر بصورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر گدائی هم نشین ... پادشاهی کو زشاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفائی میرسد ... چشم بیمارش که گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز
گشتن اسرار را اصرار داشت

زهد و رهبر دلا محبت اداست ... سود و سرمایه عشق حضرت اداست

قرة العین عارفان که فناست
نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبت از خودی و شرب مدام
در دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و گنج آزادی
بنده گی گدای دولت اوست

همگی دیده شو پی دیدار
اندران مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوش شو سرود نیوش
اندران محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیش
در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین نگهبان باش
کین سرا پرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ از لعل می پرستش مشکلست
گوشهٔ چشمی مبار از چشم مستش مشکلست

آنکه عالمرا به تیغ بی نیازی قتل کرد
گر بیارد در حساب فرد دستش مشکلست

پسته تنگ دهانش گر نه سر بسته است
حرف از آن سری که بر گل سر بستش مشکلست

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام بر چین کاین هما با ما نشستش مشکلست

گر دل رندان شکستی زاهدا آسان مگیر
جای حق باشد خدا ر فرما شکستش مشکلست

گر برهمن بینی و گر اهرمن ور پارسا
آنکه بنو دست از جام الستش مشکلست

آنکه عالم را بشور می کند شیدای خویش
چون درآید ساغر صهبا بدستش مشکلست

طایر دل را خلاصی نیست از دام بلی
رستن مرغی که زلف پای بستش مشکلست

وصف آن رخسار با اسرار هم زان یزدان
کان نبود زیرا که نبود دستش مشکلست

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار منست
خانه غمش کو جان کند در سینه گلزار منست

دادم نخستین دل بدو در سینه گشتم همراه او
لیکن مدام آن چشم جو در قصد آزار منست

تا تار گیسو ریخته جانها بتاراج آتشه
گوید دل تکشیخیه منصورم این دار منست

انجاکه هستی حقیقت هستی کل مشعر قست
جائی که نور مطلقست کی جای اظهار منست

باشد مرا از خود بله گرمم شم بر خود بله
نبود مرا از وی گله دوری ز پندار منست

هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
ز اغیار تا پرداختم دلرا همه یار منست

تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است
ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار منست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک
جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار منست

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت
بکار نیست قماشی به نزد اهل حقیقت

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام نبوت بقصد کثرت و آداب
همه قوام ولایت بر اسطوانهٔ وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده‌گی غیب
تا بتخانهٔ کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چو بود دانش اسما
برید بر قد او دست حق قبای خلافت

چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف
عجب مدار که مقصود می‌آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت
چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار
ز هرچه غیب و شهادت نه هرچه صورت بست

ای بره جستجو نعره زنان دوست دوست
گر بحرم ور بدیر کیست جز او دوست اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

دم چو فرو رفت هاست هو است چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار بگو می دلت گوی چو سرگشته گوی
بحر بجو می است و جوی اینهمه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
با همه بی‌رنگیش در همه ز و رنگ و بوست

یار درین انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او بهمه رو برو است

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگوست

مخزن اسرار اوست ستر سویدای دل
در مشی اسرار باز در بدر و کو بکوست

گردی از آن رهگذرم آرزوست — افسر شاهی بسرم آرزوست

ترک بتارک بمیان عقد فقر — شاهم و تاج و کمرم آرزوست

با چمن خلد ندارم سر پی — خفتن آن خاک درم آرزوست

چند بمانم بپس این نه حجاب — سیر فضای دگرم آرزوست

ذوق پرافشانی باغم نماند — تیر نشستت به پرم آرزوست

جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزوست

عشق نگیرد دگر از درد زیب — سینه پر از نشترم آرزوست

بلکه به سپند بتوان چشم تار — گرد تو کحل بصرم آرزوست

بو که رسد بوت بدل سینه را — چاک زدن هر سحرم آرزوست

طوطی جان تا که شکرخا شود — حرفی از آن لب شکرم آرزوست

چند سیاهم به باد صبا — خود ز سلیمان خبرم آرزوست

تا بکنم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزوست

گرچه چو عیسی مدر سپی نشستم — وصل حقیقی پدرم آرزوست

معتکف هستی خود بود سپی — چند شد از خود سفرم آرزوست

از تو اسیرا ز همه حاجتت — رفتن این خود ز برم آرزوست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست | جان کامل سریر حضرت اوست

همه آیینهٔ رخ آدم | آدم آیینه بهر طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت | قابل خلعت خلافت اوست

نبود ذات لیک نعت وی است | نیست معنی ولیک صورت اوست

در یکی و دو پهر سوی آدم | آدم احرام بند خدمت اوست

حق بود بود کل موجود وی است | اوست بحر و همه نداوت اوست

کجی دال و راستی الف | کج ببین جمله از مشیت اوست

کل سراپا نیازمند وی اند | پس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات خود همه جا | اصل هر حب همین محبت اوست

حادث و در زوال مصنوعات | دائم و لم یزل صنیعت اوست

همت از مرد حق طلب میکن | همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما ببین زاهد
سر اسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین | باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه رو است یا که جام جهان بین | آتش طور است یا شعاع جبین است

تا که توان گفت این سخن که شه ما / شاهد هر جا بیست و پرده نشین است

شه تویی ای دوست در قلمرو دلها / کشور جانها ترا بزیر نگین است

حسن روی عالمی بچشم نیاید / گر تو اشارت کنی که جا گرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است / رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن / جان من آیین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر دست شاهد رعنا / باشدت از حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گشا / گفت بدین هیچو شب بروز قرین است

نیست چو مینو ز لطف نار جلالت / نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار سگهای جهان نیست / مرغ دلم شاهباز صدره نشین است

دمی نه که آرزوی مرگ بر زبانم نیست / چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم / هوای بال فشانی به بوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ / که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش / بسی که جای برآنجا که آستانم نیست

بگوشه قفسش خو گرفته ام چندان / که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان شد
چه غم ز مباحث قریب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

فتنه‌انگیز غم دلکش نکنند بنقش
تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سنگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسیی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات خجسته‌ات شده مرآت بهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی
گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یکبوسه ز دهنه زکوتم نمیدهی
گویا که فرض نیست بشرع شما زکوة

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم
بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است
ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسپند وار
ای سپند نیک پی بده از چشم بد نجات

خرامد از برم آن قد و قامت
عجب گر دین و دل یابد سلامت

چه نسبت با قیامت قامت را
که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد
بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دم می شد بهار
نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم
ببالین آیی از روی کرامت

بعشقش داد ازل خاکم سرشتند
ملامت گر کنی چندم ملامت

اشک سرخ و رنگ زرد اسرار
سیه روزی ما را شد علامت

نی زخشم ترا باین نگار است
نی بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش
ای گل که ترا چو من هزار است

پیوسته در اشک و مردم چشم
ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته و ما را
پیمان محبت استوار است

ای تیر نگاه ابروی دوست
مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشست نقشت
تا شانه بزلفت آشنا شد

بر آینهٔ دلم غبار است
دل چاک ز رشک شانه و ارا

پرسی چه رسید قراری ما
اسرار تو هم‌سان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری بما نگرا نیست
که بر رخ تو خط بندگی ساده رخا نیست

فتاده سلسله بر پای دل از آن حزن کیستم
خوش آن دلی که در این حلقه اش بی هما نیست

ز دست دوست دشمن نواز چون نخورم خون
که نسبت با من مسکین چنانکه با دگرا نیست

چو باد عمر گذشت و مرا بجا کرده او
هنوز دیده امید باز و دل نگرا نیست

چو نقطه دایره محنتم محیط و چو پرکار
بدور من غم دوران مدام در دورا نیست

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ خرام
بدیده هر سر برگش چو تیر نوک سنا نیست

کند نگاه بکمین ره زهی سعادت صیدی
که شوخ غمزه تو ابروی اوش دکما نیست

رسید موسم اردیبهشت ساقی گلرخ
بیار باده گلفام اگرچه خود در مصفا نیست

گدای پیر مغان را ز خسروی چه نقصان
که ملک و شوکت و شانش بدیده شوکتا نیست

خدایا امدی خضر راه و هادی ره
دلیل راه شو او را که او ز تو سفرا نیست

آنشاه که گاهی نگهی سوی گدا داشت — یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت

رانز و ز طرب یاد که از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته باد صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم — از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت — ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران دگر سو غم دوران — ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت

بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند — عشق تو هما تا اثر بال هما داشت

یاقوت بسر سنگ بهیئت خون شده دل بود — ره زندت آب همین دیده بجا داشت

چون منتهی در خور دیدار تو ای کاش — ره بود با تنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر نگه جسته ز شست تو نشسته — در دل نگران خاصیت تیر قضا داشت

رازی بدر خویش چو اسرار حسین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قضا داشت

سینه پر ناله و لب خاموشست — هر زبان قفل و دلم در جوشست

خود گرای افلاک و کره عنصر خاکست — همه را بار غمش بر دوشست

آن یکی از شوق شب و روز برقص — وین یکی از جام عیشش مدهوشست

بر هش بسته کمر چون جوزا — هر چه کوکب بفلک مشغوشست

خیزران چنگ زنان چون ناهید
محفل آراسته نوشانوشت

مهر بگداخته آتش اوست
که بسر در طلبش در گوشت

ماه آورده کلف بر رخسار
گر غمش خون بدلش در جوشت

مه نو پیش خم ابرویش
حلقه بند کمیش در گوشت

قطب را گر حرکت افتاده
داده جامی ز ازل مدهوشت

خاکیان را همه از جلوهٔ او
شاهدی در بر و هم آغوشت

وارد از مهر ابر ندان پیوند
گر چه زاهد صفت ازرق پوشت

ای آفت جانها خم ابروی کمندت
غارت گر دلها قد دلجوی بلندت

با آفت چشمت نرسد دست خرد افشاند
بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک ستمگر ستم بار نشندی
گوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاد خلاصیش بفردای قیامت
هر صید که گردیده گرفتار ببندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشستت
بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی
بودی شه جامهٔ دیبا و پرندت

دارد سر نظارهٔ من غمزه شوخت
اینک دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارضت بشود زان گل عارض | یک بوسه بیاده بزکوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش بپندت

دل و دین تبی نامسلمان گرفت | بیک عشوه کشور جان گرفت
بت سبزه وار از خط سبزه اش | بخد خود آسا خراسان گرفت
زپیکان او یافت خطی دلم | که گفتی که خطش زپیکان گرفت
بدوران مخور غم بدوران می آر | که غمها بردمی چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنه غم زما | اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان | ولی ترک مستی زمن آن گرفت
مرا بود چشمی زاو بهره ور | زبس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد
زاسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل بخوری محنت و اندوه که چندت | از یار و دیار ار ببرندند بربندت
تا قدر شب قدر وصالش بشناسی | در تاری از طره فکنندند ببندت
هر چیز که می زرمانی در هستی | تا مثل شوندت ز قفا جمله دو بندت

| | |
|---|---|
| انشا به نغزی که به پوست چه مغزی | ای نطق ملغز دید و ئی پای بسمندت |
| در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود | از خود بگذر تا که بخود در راه دهندت |

خاموش اسرار و مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور کشندت

شو

| | |
|---|---|
| گل آمد بلبلان را این پیامست | که بی می زندگی دیگر حرامست |
| بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دور جامست |
| مده ناصح دگر پندم درین فصل | کسی کو مست می نبود کدامست |
| صفا ده آن بیاض سینه را باز | صفائی از شراب لعل فامست |
| سپندی بهر چشم بد بسوز آن | که مارا طایر اقبال رامست |
| لبا ما نشست دور آسمانم | مرا کار جهان اکنون بکامست |
| گرم جام می تهی چون ماه نو بود | بحمد الله زهی ماه تمامست |
| زلیخا طلعتی دارم که او را | هزاران یوسف مصری غلامست |
| شدم تا من خراب آن می لعل | خراباتم محل شربم مدامست |
| می ار آبی است لیک آتش مزاجست | علاج هر فسرده جان خامست |
| دلم اسرار جام جم نهان داشت | از آنم از ازل اسرار نامست |

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست
جان شد از دست رگ و نغمه مضراب کجاست

سوز دارد ز آتش عشق تو دلم شمع صفت
نی چگویم که چو شمعم درون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه از سوز جگر
لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب
شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدا را یاران
ناخدای دلم آن طره پرتاب کجاست

گیرم از چهره بر خلق بر افکنده نقاب
چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

در برابروی طاقش زسر ما زاهد
دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو نگوید رمزی
در میان محرم اسرار در اصواب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست
هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم
عمریست بباغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه
سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد
بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه شور چشمت انگیخت
کز شهر غریو فتنه برخاست

هر قدر لطف حسن گنجد
مشاطه صنع بر وی آراست

سرد فتر لعبتان شوخ است | سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت | پسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید نو خط شبرنگ او | لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

نرگس شهلاش مست بود همانا که او | تیغ ز ابرو کشید وز مژه خنجر گرفت

ابروی پیوست تو بر مه نو طعنه زد | چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت

چشمه آب حیات خاک بچشم اندش | هر که ازان آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن | برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل | هر چه بجز عهد یار یا بنهد آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد پارسا | اهرمن حاجت پرده بران در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است | که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق مروت بود که ننوازی | دل مرا که بدشنامی از تو خورسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان
ز دل به هر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن پی علاج
دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و منتت حد چون و چرا
مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دو اندم بقفس هم زبانی ضیا
وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عنقا
عبارتی دو سه از صاحب صفتمند است

لوای بندگی از خسروی بلند برتر
اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اگر
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یار ریشوخای ما سر بارش منت
ذره آن ماه مهرآسا وفادارش منت

بخت من در خواب گو یار روی ننماید
زانکه عمری شد که در خواب و بیدارش نیست

مرد آیا در قفس یا خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زارش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه‌ها داشتی
لیک صد فریاد کاینهم تاب غمخوارش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش بیماری چشم
آری آری پیش از این تاب پرستارش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند
مردمان گویند یارب همی از یارش نیست

روی از آزادی مدام است ار کی دیدار قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتار تست

کو دست کشد از ناز این بر کس طهارت
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل برد بیک عشوه لعل لب شیرینت
جان برد بیک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام
تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت

این دیده که خون گردد در سودای جهانم کرد
وین دل که پر از شکر با داغ کند برون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جویبار دیده کاریستم
که ماند بخت دل در صاف اشک آبی نیم کو

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت داری دلم آموخت از ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کجا در لطف جادویت

ز تار موی شبرنگت نمودی تیره روزم را
بفرما تا برافروزد فروغ شعله رویت

دل افسرده اسرار از این بهر یاد آمد
چه شد آن گرمی عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خون است | چه استسقا گر محبت در درون است
مگو عشق این نهنگ آتشین است | محبت منت این دریای خون است
بسی بی پا و سر دارد بهر سوی | گران حمله یکی گردون دون است
شدم از شهر بند عقل بیرون | کنون ما وی ما ملک جنون است
من آن سیمرغ کوه قاف عشقم | که عنقای خرد پیشم زبون است
جهان چون نقطه من در مرکز دل | دو کون و یونس دل بطن نون است
بگوشم ما بود هر نغمه موزون | عزیو شحنه ساز ارغنون است
همه عالم حروف وحق سخن گو است | وزو حرف نخستین کاف و نون است
ازو در جنبش آمد گوهر کل | باو هر جنبشی را هم سکون است
چو او را هست حدی استوار است | هر آن جنبش که در چشمت بکون است
ندارد تابش آغاز و انجام | بلی این جلوه گر بی چند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت | مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کسی شیفته زلفان کمندت | خونخواره وشی شیوه چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر — طفلی و ملایک ننویسند گناهت
افکندیم از پا یکی غمزه درستی — بازا که بود دیده امید براهت
ای جان بودت کشور و دل باشد اورنگ — کاکل بودت افسر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت — رحمی که بدانند دری غیر پناهت

آخور و ش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعجاز برشت — سیمنش خامه تقدیر نوشت
از حکم ازل رشته برنا و پیر — وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت
افشانده در این مزرعه هر کس تخمی — ناچار بباید درو و حاصل کشت
امروز بپای خم می سر مستی — فرداست که بر تارک خم با خشت
یک چند اگر گسیخت پیوند ازل — در عاقبت انجام بآغاز سرشت
بردار دل ارچه ملک دارا داری — کین دار فنا بباید از دست بهشت
برگشت باو هرچه ازاو گشت پدید — کز اهل کلیساست ور از اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار روان بیخ ره بهشت

زیبی که بشکل پرگار است | در هیات خوبیت استوار است
انیت حسن آفتابی است | کش دایرهٔ رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز و ابروست | قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت | چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت | زابروی چند مست نزار است

تعلیم سخنوری با پسرا
از لعل شکر فروشش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشانست | نسخهٔ جملهٔ عالم کل درویشانست
طاعت و زهد ریائی همه بی حاصل است | بجز از عشق که او حاصل درویشانست
نقد عالم همه قلب است بی تقدیر صحیح | کیمیای نظر کامل درویشانست
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند | آتش آنست که اندر دل درویشانست
بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود | هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
رجعت آل چو قائم بفنای آل است | جذب این سلسله بر کامل درویشانست
بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک | رو بتصدیق اگر سر منزل درویشانست
آن مغانی که بود کوی خموشان نامش | دانی البته که او محفل درویشانست

باید

باید اسرار که سفت در ره بر شمار
که نه هر سنگ گلی قابل در و نیاست

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست
ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده هر چیزی
این جنبش و دمتا ز مخصوص بفصلی چیست

مستند ز لعل او گل خاصه بنی آدم
از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

فی رجعت و فی تکرار هم رجعت و هم تکرار
بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست

خود عاشق خود معشوق از رو نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنیست

ای نعش چکل چو کل محدث
لم تخاف ان تفی و تحنث

ای هجر رخ تو تلخ کامم
عن منطقک النهی تحدث

شیبت لی الشباب عمری
لو قرت بثغرک المثلث

ای آنکه قیامتی ز قامت
من هجرک کم اموت ابعث

عاید نواست هر ضمیری
ان ذکر احبابنا وانث

هر چند مقصریم رحم آر
حتی تم علی الفراق امکث

هنگام تفرج است برخیز
الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار
با وصل معاهده مکنید

دل راست تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ
قانع به تماشاست ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
آئی به مزارم همه یکبار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آید به من ای گل
خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگوشش عرض فهم
حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
فهم الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل به چمن خوشدل و قمری به سر سرو
در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

بیحاصل مداوای طبیبان بجانم
یک شربت از آن لعل شکربار و دگر هیچ

مهر تو کجا وین دل چون ذره تمثیل
تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی شنو از بنده و برخور ز خداوند
هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
برباد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

حسب الامر شیرین سخن یاری فصیح
شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست
نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ
زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف
فیه ما یروی من العلیا صحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج
عشق خوبان دین من کویم صریح

من لطفی یا فتی افتا لکم
هم فی شرع الهوی قتلی ربیح

یکنظر کن ای که مغروری بحسن
فی مواطی خطوکم قلبی الطریح

می بجام کو نباشد کو مباش
راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

فی همین اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ
جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ

چه آتش با پر بگرفته ما وا
بکانون دلم زان آتشین رخ

بشکر خنده زدان انگبین لب
بنسرین طعنه زدان یاسمین رخ

نیاز آرند چنیل نازنینان
بران سرو ناز نازنین رخ

نهد بر آستان سر سکندر است
ید و بیضا چو آرد آستین رخ

ز خط خضری بود آب بقا نوش
ز لب عیسی دمی گردون نشین رخ

ازان زلف و جبین در مجمع حسن     نموده کفر و دین با هم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی     بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوشست
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد     از افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع     از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
زحسن ستم انقدر نباید که تبازی     گیرم که بما اینهمه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش     نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آنکه بدست تو سررشته خلق است     یکرشته بپا طایری آزاد توان کرد
ای نور خدا گویم اگر شوادبت نیست     دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد
جانی و دلی روح روانی همه آنی     از شست تو کلی اینهمه بنیاد توان کرد
آورده هجومی بسرم خیل همومی     ساقی بیکی ساغرم امداد توان کرد

نگره ننمودی نظر اسرار حزین را
گم کرده رهبر ابره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود     مرا از رشک بر لب جان و می خونابه دل بود

زکنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم — بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود

نگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم — بغیر از نقش پای تو بگیر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود — وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من از خارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم

من از قسیم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

ما کی یار بکام دگران خواهد بود — چشم امید دل ما نگران خواهد بود

زان تغافل که ز ما صبر و تحمل تا چند — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض باده گلگون صراحی چندم — شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود

تا کیم شعله دل روشنی خلوت یار — شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی — سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ — بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری بسر برد ما یان — کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و خواهد رفتش — شب در اندیشه که فردا به چسان خواهد بود

صد قران گر گذرد بخت اگر بخت من است — رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسیر — بعد ازین نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بپردن ناخته تا عقل و دین یغما کنند | با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کنند

غارت کند از یک نگه دین و دل اهل حرم | قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی‌پروا کنند

گر کشته خواهد عالمی که زنده مسازد همی | احیا چه عیسی هر دمی زان لعل شکرخا کنند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت | کان پاکبازان هوس صفت کار ید بیضا کنند

هرکو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان | دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کنند

کجا غم و در حبیب بیکسی جفاهای رقیب | اسرار خود کن ناشکیب تا غم چها با ما کنند

دیده را آینه روی شهی باید کرد | سینه را جلوه که مهر مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت | روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی | دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست | یوسف جان به راز قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود | کاروان رفت دلا رو براهی باید کرد

ای که از مهر رخ توست فروغ دو جهان | فکر بی‌بودی بخت تهی باید کرد

خواجگان را بغلامان نظری باید بود | محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد

سرگران اینهمه با ما منشین باید رفت | بر شهیدره خود هم نگهی باید کرد

تار اسرار چو نور است زبان و که از اوست
طاعتی گر ننمودی کنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد — نافهٔ آهوی چین مشک تتارم میرسد

باده عنبر بو است گوئی آید از شهر ختن — نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان و بند با مژگان چشم — کاین زمان از گرد راه آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی دل بهر نفس — یک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان شر شکم سرخ رو در تار زد — کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آمد به بند آن شهریارم میرسد

تشنه نوش لب چشمه حیوان چکند — خفته خاک درت روضه رضوان چکند

آنکه از خاک در اهل دلست — تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند

هرکه گردید بدور حرم اهل صفا — نگرد وصف صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی درد تو هرکس که برد — عافیت میشودش درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت — با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی — دل غم دیده ما سیر گلستان چکند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
صید پیداست که در پنجه شیران چکند
گیرم آتشه زکرم داد مرا فیض حضور
دل با این تیره کی موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بسر کینه دری بود
استاد فلک در فن بیداد گری بود
گر تو خطش انگیخت بسی فتنه بعالم
نبود عجبی آفت دور قمری بود
گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر
بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود
دارد بلبش نسبتی از لعل کی اورا
اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس
با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
شهانه همین پرده ما را ابد رد عشق
آیین محبت ز ازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم
در عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
بر فرق نهیم این مذین تاج که ما را
در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود
از ملک ابد سوی ازل رخت کشیدیم
آری چکنیم قسمت ما در بدری بود

شهری پر از آیینه الوان نگزیدیم
اسرار بهر آینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود — در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در — خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشه بامت گرفته‌ایم — رحمی که ظلم صید حرم مرا روا نبود

کی یار هست چون من رند گدای را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده‌ام — او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد
منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که تویی چون منی که راه دهد — که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

فتاده بار بشوخی وشی سرد کام — که ملک عقل بیغما بیک نگاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم — اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بس که روی تو نازک بود بدیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف رخش شبه کی دو دولت وصل — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که منت باد صبا — که بر تو عرض اسرار دادخواه دهد

زمین چون زد از مستی در دی چو چشمش پرخماری شد / بهر جا افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان / هلال از درد شوق ابرویش زار و نزاری شد

به بستان صباحت سرگران او را خرامی بود / ز شوق قد او از رشک صنوبر جویباری شد

نمی یم دید از بحر غمش خون در دلش زد موج / ز سوز رشک او هر داغی رسید و لاله زاری شد

نمود اندازه‌ای لعلش مخمر طینت آدم / از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

ز چوگانش که در گوی خمش سرهای جانبازان / بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو بست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایهٔ نوگل / طراوت میچکید از سبزه‌اش باغ و بهاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد / دریده از تار مویش نافهٔ مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست و پا رسا یابد اگر کوته / عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پردهٔ غیبی / دو بینا زان میان آمد سخنها گیر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان / سر خود زاهد خود بین گرفت و برکناری شد

کسی را گو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد / بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان پهروان وادی عشقت / کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشهٔ لاغر / اگر شیر ژیان آمد درین صحرا شکاری شد

چه جنبش جلوه گر داز لباس حسن معشوقان / فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام از نرگس چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه پارسائی بود رند باده خواری شد

که اندرین کاروان یا رب چه کس میرفت میآمد — که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میآمد

زهی زلف بتان زین پایان جهی زان عشق بی انجام — شهاب پیکران پیچد قفس میرفت و میآمد

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه — که بر دور سرای ما عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا — بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت و میآمد

نگر دانست کز عمرم دم آخر بود گر نی — ز بهر دیدن شاه جان چون نفس میرفت و میآمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پریدن پنها — چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میآمد

بدل از زخم زلفش رشته آن تیر مژگان ابرو — خدنگ غمزها از پیش و پس میرفت و میآمد

رهی میرفت و میآمد دلم دوش از طلبد پنهان — ز غوغای سگت گاه نسیم تا چه کس میرفت و میآمد

ره گوی تیس همی بیمود اسرار و در پیش نگشود
نشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و میآمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد — کو بر رخش طره سیاه ندارد

این چه گیاه خط است این چه گل زردی — خضر چو این گل چو آن گیاه ندارد

در گره نهان کرده سحقه یاقوت — جوهری را نبوده شاه ندارد

دل گرفتار بودی از کف داد جان | غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بو العجبهای عشق بین که مسخر | کرده جهان آتش و سپاه ندارد

صبر و خرد و دین و دل قرار و توانم | برده بجادوی که سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش

زانکه بغیر از درت پناه ندارد

با این لطافت و تازه ارغوان نشود | باعتدال قدت سرو در جهان نشود

فردوسی بهشت شده است پیشه من | که سجده ات چه کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران | خبر کنید که با کاروان روان نشود

بآن رسیده که آهی کشم ز سینه خویش | که با رقیب خود آن یار کامران نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من | ز دست یار ز روزگار دشمنان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند | دگر گشایش کار از آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار

باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل نبرد از دست یاران هر کرد ما کشیدند | مرهم زخمی عجیب از آب پیکانش کشید

شهسوارم میرود ای اشک دامانش بگیرید | ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید

گر رود از اشک سیل انگیز و آه آتش خیز
شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است
مغز عشاق سرها کوی چوگانش کنید

می ستیزد فارس گردون کجای همدمان
از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد دود
داد خواهان دست خود کوته ز دامانش کنید

وادی او هر کف خاکش حباب لب بیاد
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیری گر از سپاهی برآید
ز شمشیر ابروی ماهی برآید

هر افسون و نیرنگ کآمد ز بابل
ز جادوی زلف سیاهی برآید

جوانا مبر جور ز اندازه ترسم
که از سینهٔ گرمی آهی برآید

چه افتاده ما را که کام دگرها
اگر از تو گاهی نگاهی برآید

تغافل چرا چون علاج دل ما
ترا ای مسیح از نگاهی برآید

بهر سو ست گوش امیدم که شاید
صدای درائی ز راهی برآید

چه کوهیست یا رب غمت بر دل زار
بکوهی چنان پر کاهی برآید

مه چرخ حسن هر شب و طالع ما
که ماهی سر آید که ماهی برآید

عجب سرزمینی است کاخ محبت / گدائی اگر رفت شاهی برآید

تلخی دهر جان شیرین نبش اسرار / چو رفت از برش جان الهی برآید

پارسایان پای زهوا بنشینند / گر بنجاک درمیخانه چو ما بنشینند

پرکشایان زکمان خانهٔ ابروت سهام / بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند

توشهٔ حسنی و عار آیدت از من آری / خسروان کی شده با زند گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشم پما / کو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند

هست هر ذره از گرد رهت مرغ همای / کی بفرق چو منی بی سر و پا بنشینند

صوفی آسا دل و جان کسوت موی طلبند / کو که در حلقهٔ از زلف دوتا بنشینند

راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده / تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبزه پوشان خط لعلت اگر رحم آرند / بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پرند از طرف بامت / کی ببام حرم و بام صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا / شاهدانی سخن حسن چرا بنشینند

بمن گر نگه نظر انداز نه زیبا منظر اندازد / بپای انداز نظاره تن بزارم سر اندازد

صبا آمد عبیرافشان تو گویی آستین ودام | ز زلف عنبرینش عود در مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد | خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد

بلندی چون نهد اجرام علوی از حضیض اوج | کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رام گردش چشمی | چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد | خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جا گر ترا باد اسرار اگر باد سحرگاهی | ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند | کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

مژگان مشیت که آورده زهر دست قلم | کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

این دندان در درج دهنت یا قوت | شعشعهٔ کان ازل در درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر درست | پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو داد از در عدن معدنها | لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد | شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بی محابا مروانه زلف تو لا رأس نسیم | ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

منت دستوری آنم که ز دل داد رقم | ورنه برهم زنم افلاک ز افغانی چند

ای بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد  —  که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد  —  رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند  —  باده نوشان و خموشان و خراباتی چند

ای که در حضرت او یافته بار ببر  —  عرضهٔ بندگی بی سر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود  —  منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل  —  عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند  —  این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی  —  نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش  —  خورده بینهاست درین حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون  —  گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ای که مغرور بجاه دو سه روزی نه‌ما  —  گشتش ملک ابد بر بود آنی چند

پرده اسرار که بر روی دلت بربندند
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند | بی سبب از ما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی | با رقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند گیسوی او | شمع رویش رهنمائی میکند
کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر | وز فروغ او گدائی میکند
رهزن چشمش بمحراب از فسون | عابد آسا پارسائی میکند
ذیل طلبش را انبا شد کوتهی | طالع ما نارسائی میکند
زاهد ار دردی کشد از جام ما | ترک این زهد ریائی میکند
کی زمفتاح خرد بابی کشود | عشق او مشکل کشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود سر خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد | بوی خوش یار ما ندارد
زیبائت چمن ولی صفائی | بی لاله عذار ما ندارد
در در صدف نکوئی این جبر | چون در کنار ما ندارد
نغزاست ربیع ولیک آنی | چون تازه بهار ما ندارد
دل سر بکمند او نهاده | او میل شکار ما ندارد

عمریست که از برش پیامی | پیکی به یار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بکام ما گردد
بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام بر هت روز و شب بامیدی
که خاک راه تو ام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر جفائی بود مرا تریاق
وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد
کجا نسیم بهاری گره گشا گردد

همین نه بلبل دستان سرایت اسرار است
که بر سراغ تو در هر حسین صبا گردد

در دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند
بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته اند

از کران ازلی تا بکران ابدی
درج در کسوت یک پیرهنی ساخته اند

وه چه عقد النظری نی سر السراست
جز یکی منیت جانان ما و منی ساخته اند

شد تجلی جلالی سبب مظهر قهر
این دو پیمان ز چه رو اهرمنی ساخته اند

ملک حسن دل بسته برا ورنگ جلال
بنگر بر همنان ما و منی ساخته اند

ساعتی هجر تو بر درد کشان درد است
دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند

یوسفی بو که در آید رنگ این حجره طبع | از توسل بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین نبود زان روی است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر انکو دیده بگشاید براو چشم از جهان بندد | زجان بگسیر بربندد آنکس که دل بر جان جان بندد
مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت | بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد
سر من سر بسر عهد و بندد در بر دی | اگر بندد دهان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل | بپای داوری میرم که دست این عوان بندد
گره افکنده در کارم تنی از اشک گلنارم | گرهها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماند رستخیز حشر | اگر سیل دو چشمم ره به برخیل فغان بندد

همین بی چشم بد از یار گیرد عقد المنظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان راز زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد | مشغله را کن یله که مشغله باشد
نامه حق است دل بحق بنگارش | منیت روا بر نقوش باطله باشد
کام بره چون زنی که در پی کامی | پای تو چو هیچ و راه پیچله باشد
بعد مسافت اگرچه در ره او نیست | تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی زملک چو فشان و نی بفلک پوی
ره جویی و نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین زگیسوی ولدار
نغز خوبی که ایش سلسله باشد

زیب ندارد مگر تعشق جان سوز
خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم مهر و رضای تو لذید
بر تنم رنج و شفای تو لذید

هم اطوار تو زیبا و پسند
فرق سر تا کف پای تو لذید

خواه مهر از تو رسد خواه جفا
مهر تو نغز و جفای تو لذید

چه بسازی چه بسوزی سازم
چه ولا و چه بلای تو لذید

نستنم را بسک درگاهت
خواه لا خواه بلای تو لذید

گر برانی ز درت ور خوانی
خود تو دانی همه رای تو لذید

زهر از دست توام نوش بود
درد عشقی که دوای تو لذید

چه گدازی چه نوازی حکمی
مانی دحمبله نوای تو لذید

از شاسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذید

هرکه ندارد ز تو سودا بگور — دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه حظ ار رفت که این سر است — گر نمکین لعل تواش هست شور

همه عوالم بتو باشد عیان — نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر — طاقت پروانه چه و نور طور

مرده دلا قبر تن خاکیست — زنده شو از عشق و درآی از قبور

زاین ملکات چه ملکها چه ملک — تبر زاد و حصل ما فی الصدور

ایکه برت نور رشد از ظلمت است — قاعدهٔ ما سر محرو ط نور

مایه ظلمت ز ضور دور کن — تا شنود گوش دلت نفخ صور

ای که شنیدی که از و هست سر — رفر ما آنست که بود سر ور

زانیه دل اگرت رفت زنگ — زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش است آرزوی — خیز ز یار انک قد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر — از زلف یار میرسد این بوی مشک اثر

پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا — اهلا حمام کعبه لیلای ما الخبر

در آرزوی سرو قد خوش خرام او — القلب طول عمری فی ذرها انتظر

آدم بدین جمال نیامد بدین جهان — حورا جنته هی ما هذه بشر

ساقی بیا در روی صبوحی صبوحی آر — قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — کاد الصباح یسفر والدیک قد نفر

آنی که آب خضر هوادار دُر دوات — آنی که نار موسی ازان تافت شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت — ان ادمضت زجاجتها یخطف البصر

می سد فکر فاسد یاجوج مفسد است

اسرار ارض فلک اسرار لا تذر

پرورده مینا کسی چشم سیه مستش بگر — واندر فن عاشق کسی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان و ناوک زنان — از قامتش تیر و کمان ز ابروی پیوستش نگر

شد خونخوری آئین او کس جان بنو ازگین او — تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل او جان — زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخند — ای باغبان اغماض چند سرو قد پستش نگر

شهانه از من برده دل آن رشک خوبان چگل — هر مرغ دل زان نغز گل لغزنده پا بستش نگر

جلد است و چالاک در جفا بس سرگران اندر وفا — در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش نگر

ابرو و زلف و جبین محراب و زناری قرین — تقریب کفر و دین ببین توحید و سر بستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صدره ذات تو اسرار شد مستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چه روی است این تعالی خالق النور

بیاض چهره ات چون صبح روشن
سواد طره ات چون شام دیجور

نمک آمیخته یاقوتی دهانت
نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم میفکندم از لبت شور

زصاف می نصیبی نیست دردی
اذا المیسور لم یسقط بمعسور

خراب لعل میگونت اسرار
بینداز ش خراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و زد باد نوبهار
ساقی تعقدی کن و جامی زمی بیار

در گشت زار حسن رخش سبزه میدمد
رخش بنظر بران بتفرج بسبزه زار

یکصفحه از صحیفه حسنت بود بهشت
در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار

دریای خون بسینه ام موج میزند
منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بر در وصل
شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه وار خط شد این خط سبزه وار